

زبان



کتابخانه

کتابخانه

زبا عیات
حکیم عمر خیسم

با تصاویر و حواشی بقلم

استاد معظم

آقای رسام ارژنگی

شیخ و مقابله و همت

محمد مصفا

دارنده کلام خاور

خرداد ۱۳۱۵

حکیم عمر خیام

قدیمترین کتابی که ذکری از عمر خیام نموده چهارمقاله
نظامی عروضی سمرقندی است که مصنف آن معاصر خیام بوده
و در سنه ۵۰۶ در بلخ در مجلس اُنس بخدمت او رسیده است
و در سنه ۵۳۰ در نیشابور قبر او را زیارت کرده و دو حکایت ذیل
را که در باب عمر خیام ذکر میکند اسح و اقدم مأخذ ترجمه
حال اوست

حکایت

در سنه ست و خمسمایه بشهر بلخ در کوی برده فروشان در سرای امیر
ابوسعید جره خواجه امام عمر خیامی و خواجه امام مظفر اسفزاری نزول
کرده بودند و من بدان خدمت پیوسته بودم در میان مجلس عشرت از حجة الحق
عمر شنیدم که او گفت کور من در موضعی باشد که هر بهاری شمال بر
من گل افشان میکند مرا این سخن مستحیل نمود و دانستم که چنوبی گزاف
نگوید چون در سنه ثلثین بنشاپور رسیدم چند سال بود تا آن بزرگ روی
در نقاب خاک کشیده بود و عالم سفلی از و یتیم مانده و او را بر من حق
استادی بود آدینه زیارت او رفتم و یکی را با خود بردم که خاک او بمن
نماید مرا بگورستان حیره بیرون آورد و بر دست چپ گشتم در پایین
دیوار باغی خاک او دیدم نهاده و درختان امرو و زردآلو سر از آن باغ
بیرون کرده و چندان برگ شکوفه بر خاک او ریخته بود که خاک او در

زیر گل پنهان شده بود و مرا یاد آمد آن حکایت که شهر بلخ ازوشنبده
بودم گریه بر من افتاد که در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون او را هیچ
جای نظیری نمیدیدم ایزد تبارک و تعالی جای او در چنان کنادبسته و کرمه

حکایت

اگرچه حکم حجة الحق عمر بدیدم اما ندیدم او را در احکام نجوم هیچ
اعتقادی و از بزرگان هیچ کس ندیدم و نشنیدم که در احکام اعتقادی
داشت ، در زمستان سنه ثمان و خمسمایه شهر مرو سلطان کس فرستاد
بخواجه بزرگ صدرالدین محمد بن المظفر رحمه الله که خواجه امام عمر
را بگوی تا اختیاری کند که بشکار رویم که اندر آن چند روز برف و
باران نیاید و خواجه امام عمر در صحبت خواجه بود و در سرای او فرود
آمدی خواجه کس فرستاد و او را بخواند و ما چرا با وی بگفت برفت و دو
روز در آن کرد و اختیاری نیکو کرد و خود برفت و با اختیار سلطان
را برنشاند و چون سلطان بر نشست و يك بانگ زمین برفت ابر در کشید
و باد برخاست و برف و دمه در ایستاد خندها کردند سلطان خواست که
باز گردد خواجه امام گفت پادشاه دل فارغ دارد که همین ساعت ابر باز شود
و درین پنج روز هیچ نم نباشد سلطان براند و ابر باز شد و در آن
پنج روز هیچ نم نبود و کس ابر ندید ، احکام نجوم اگرچه صنعتی معروف
است اعتماد را نباید و باید که منجم در آن اعتماد دوری نکند و هر حکم
که کند حواله با قضا کند .

بعد از چهار مقاله ظاهرأ قدیمترین ترجمه حال خیم را
ابوالحسن علی بن زید بیهقی در کتاب تنمّه صوان الحکمة که
هابین سنوات ۵۵۳-۵۶۵ تألیف شده و مؤلف آن در سنه
۵۰۷ عمر خیم را ملاقات نموده نوشته است باین ترتیب :
الدستور الفيلسوف حجة الحق عمر بن ابراهيم الخيام .

كان نيسابوري الميلاذ والآباء والاجداد وكان تلوا بي علي في اجزاء علوم الحكمة الا انه كان سبي الخلق ضيق المعطن وقد تأمل كتاباً باصفهان سبع مرآت و حفظه و عاد الي نيسابور و املاه فقوبل بنسخة الاصل فلم يوجد بينهما كثير تفاوت وطالع الجوزا والشمس وعطارد على درجة الطالع في ح من الجوزاء و عطارد حسي (؟) والمشتري من الثلبث ناظر اليهما وله ضنة بالتصنيف و التعليم ولم . . . تصنيفاً الا مختصراً في الطبيعيات و رسالة في الوجود و رسالة في الكون و التكليف و كان عالماً باللغة والفقه والتواريخ ، وقبل دخل الامام عمر يوماً علي شهاب الاسلام الوزير وهو عبدالرزاق بن الفقيه الاجل ابي القاسم عبدالله بن علي ابن اخ نظام [الملك] و كان عنده امام القراء ابو الحسن الغزالي و كانا يتكلمان في اختلاف القراء في آية فقال شهاب الاسلام علي الخير سقطنا فسأل الامام عمر عن ذلك فذكر وجوه اختلاف القراء وعلل كل واحد و ذكر الشواذ و عللها و فضل وجهاً واحداً علي سائر الوجوه فقال امام القراء ابو الحسن الغزالي كثر الله في العلماء مثلك اجعلني من ادمه اهلك وارض عني فاني ما ظننت ان احداً من القراء في الدنيا يحفظ ذلك ويعرفه فضلاً عن واحد من الحكماء واما اجزاء الحكمة من الرياضيات والمعقولات فكان ابن بجدة بها ودخل عليه يوماً الامام حجة الاسلام محمد الغزالي وسأله عن تعيين جزءاً من اجزاء الفلك للقطبية دون غيرها مع ان الفلك متشابه الاجزاء وانا قد ذكرت ذلك في كتاب عرائس النفائس من تصنيفي فاطال الامام عمر الكلام وابتدأ من ان الحركة من مقواة كذا و ضن بالخوض في محل النزاع و كان من دأبه ذلك الشيخ المطاع حتى قام قائم الظهيرة واذن المؤذن فقال الامام الغزالي جاء الحق و زهق الباطل و قام ، ودخل الامام عمر يوماً علي السلطان الاعظم سنجر وهو صبي وقد اصابه الجدري فخرج من عنده فقال له الوزير فخر الدولة كيف رأيت و باي شبي حالته فقال له الامام عمر الصبي مخوف ففهم ذلك خادماً حبشياً و رفع ذلك الي السلطان فلما برأ السلطان اضمر بسبب [ذاك] بغض الامام عمر و كان لا يحبه و كان السلطان ملكشاه ينزله

منزلة الندماء والخاقان شمس الملوك ببخارا يعظمه غاية التعظيم و يجلس الامام
عمر معه على سريره ، وحكى الامام عمر يوماً لوالديه و قال انى كنت يوماً
بين يدي السلطان ملكشاه و دخل عليه صبي من اولاده الامراء و ادى
خدمة مرضية فتعجبت من حسن خدمته فى صغر سنه فقال لى السلطان لا تعجب
فان فرخ الدجاجة اذا تفقأت بيضته يلتقط بالاعليم ولكنه لا يهتدى الى بيته
مسيلاً و فرخ الحمامة لا يلتقط الحب بالاعليم الزرق [و] مع ذلك يصير
حماماً هادياً يطير من مكة الى بغداد فتعجبت من كلام السلطان و قلت كل
كبير ملهم وقد دخلت على الامام فى خدمة والدى رحمة الله فى سنة سبع
و خمسمائة فسألنى عن بيت فى الحماسة و هو

ولا يرهون اكناف الهوينا اذا حلوا ولا روض الهدون

فقلت الهوينا تصغير لا مكبر له كالثرى والحميا والشاعر يشير الى عز هولاء
ومنعتهم يعنى لا يسفون اذا حلوا مكاناً الى التقصير ولا الى الامر الحقيقى
بل يقصدون الاشد فالاشد من معالى الامور ثم سألنى عن انواع الخطوط
القوسية فقلت انواع الخطوط القوسية اربعة : منها محيط دائرة و منها قوس
اعظم من نصف دائرة فقال لوالدى شنشنة اعرفها من اخزم و حكى لى
ختنة الامام محمد البغدادى انه كان يتغلغل بخلال من ذهب و كان يتأمل
الالهيات من الشفا فلما وصل الى فصل الواحد والكثير وضع الخلال بين
الورقتين و قال ادع الازكيا [؟] حتى اوصى فوصى وقام وصلى وام يا كل
ولم يشرب فلما صلى العشاء الاخيرة سجد و كان يقول فى سجوده اللهم
[اناك] تعلم انى عرفتك على مبلغ امكانى فان معرفتى اياك وسيلتى اليك
و مات »

شهر زورى در كتاب نزحة الارواح (تأليف ۵۸۶-۶۱۱) عين
مطالب فوق را مختصراً نقل کرده ولى ابدأ اسمى از ماخذ اصلى
نبرده است و ۱۳ بيت عربى هم از اشعار خيام ضميمه نموده است .
بعد از چهار مقاله و تمة صوان الحكمة اقدم مواضعى كه

نامی از عمر خیّام در آن برده شده است در اشعار خاقانی شیروانی
است که باصحّ اقوال در سنه ۵۹۵ وفات یافته است در یکی
از قصاید خود گوید :

زان عقل بدو گفت که ای عمر عثمان هم عمر خیّامی و هم عمر خطاب
یعنی هم در علم دارای اولین رتبه مانند عمر خیّام و هم در عدل صاحب
نخستین درجه چون عمر بن خطاب

بعد از اشعار خاقانی شیخ نجم الدین ابوبکر رازی معروف
بدایه در کتاب مرصاد العباد که در سنه ۶۲۰ تألیف شده
است بتقریبی ذکری از عمر خیّام نموده و عین عبارتش اینست
«... و معلوم که روح باک علوی و روحانی را در صورت خاکی
سفلی ظلمانی کشیدن چه حکمت بود و باز مفارقت دادن و قطع تعلق
روح از قالب کردن و خرابی صورت چراست و باز در حشر قالب را نشر
کردن و کسوت روح ساختن سبب چیست ، آنکه از زمره اولئك کالانعام
بل هم اضل بیرون آید بمرتبه انسانی رسد و از حجاب غفلت يعلمون ظاهر
من الحیوة الدنیا و هم عن الاخره هم غافلون خلاص یابد و قدم بندوق و
شوق در راه سلوک نهد و آن بیچاره فلسفی و دهری و طبایعی که ازین
هر دو مقام محرومند و سرگشته و کم گشته تا یکی را از فضلا که بنزد ایشان
بفضل و حکمت و کیاست و معرفت مشهور است و آن عمر خیّام است
از غایت حیرت و ضلالت این بیت می باید گفت .

در دایره کامدن و رفتن ماست آنرا نه بدایت نه نهایت پیدا است
کس می نزند دمی درین عالم راست کاین آمدن از کجا و رفتن بکجا است
و ایضا

دارنده چو ترکیب طبایع آراست باز از چه قبل فکند اندر کم و کاست
گزشت آمدیس این صور عیب کراست ورنیک آمد خرابی از بهر چراست «

بعد از مرصاد العباد و شهر زوری بر حسب ترتیب ابن الاثیر
در کتاب کامل التّواریخ که در سنه ۶۲۸ تألیف شده در ذیل
حوادث سنه ۶۲۷ گوید :

«وقیها جمع نظام الملك والسلطان ملکشاہ جماعت من اعیان المنجمین
وجعلوا النیروز اول نقطة من الحمل وكان النیروز قبل ذلك عند حلول
الشمس نصف الحوت و صار ما فعله السلطان مبدأ التقاویم و فیها ایضاً
عمل الرصد للسلطان ملکشاہ و اجتمع جماعت من اعیان المنجمین فی عمله
منهم عمر بن ابراهیم الخیامی و ابوالمظفر الاسفزاری و میمون بن النجیب
الواسطی و غیرهم و خرج علیه من الاموال شیء عظیم و بقی الرصد
دائراً الی ان مات السلطان سنه خمس وثمانین واربعمائة فبطل بعد موته

بعد از و قاضی اکرم جمال الدین ابو الحسن علی بن یوسف
القفطی در کتاب تاریخ الحكماء که ظاهراً بین سنه ۶۲۴ -

۶۴۶ تألیف شده است در حرف عین گوید :

«عمر الخیام - امام خراسان ، و علامه الزمان ، یعلم علم یونان و یبحث
علی طلب الواحد الدیان بتطهیر الحركات البدنیة لتنزیه النفس الانسانیة ، و یأمر
بالتزام السیاسة المدنیة حسب القواعد البونانیة ، و قد وقف متأخراً الصوفیه
مع شیئی من ظواهر شعره فنقلوها الی طریقتهم ، و تحاضروا بها فی مجالساتهم
و خلواتهم و بواطنها حیات للشریعة لواسع ، و مجامع الاغلال جوامع ، و اما
قدح اهل زمانه فی دینه و اظهروا ما اسره من مکنونه خشی علی دمه و
امسك من عنان لسانه و قلمه ، و حج متافاة لا تقیة ، و ابدی اسراراً من
السرار غیر نقیة و لما حصل ببغداد سعی الیه اهل طریقته فی العلم القدیم ؛
فسد دونهم الباب سد النادم لاسد النذیم ، و رجع من حجه الی بلده یروح
الی محل العبادة و یغدو ، و یکتّم اسراره و لا ید ان تبدو ، و كان قدیم القرین
فی علم النجوم و الحکمة ، به یضرب المثل فی هذه الانواع او رزق المصمة و

له شعر طائر تظهر خفیاتہ علی خوافیہ، ویکدر عرق قصده کدر خافیہ، فمینه،
 اذا رضیت نفسی بمیسور بلغة یحصلها بالکد کفی و ساعدی
 امنت تصاریف الحوادث کلها فکن یازمانی موعدی او موعدی
 الیس قضی الافلاک فی دورها بان تعید الی نجس جمیع المساعد
 قبا نفس صبراً فی مقبلک انما تخر ذراہ با نقضاض القواعد

پس از او زکریا بن محمد بن محمود القزوینی در کتاب
 آثار البلاد و اخبار العباد که در سنه ۶۷۴ تألیف نموده است
 در ذیل نيسابور چنین گوید :

« نيسابور . . . ينسب اليها من الحكماء عمر الخيام كان حكيماً عارفاً
 بجميع انواع الحكمة سيما نوع الرياضی و كان في عهد السلطان ملكشاه
 السلجوقي سلم اليه مالا كثير يشتري به آلات الرصد ويتخذ رصد الكواكب
 فمات السلطان و ماتم ذلك ، و حكى انه نزل ببعض الربط فوجد اهلها
 شاكين من كثرة الطير و وقوع ذرقها و تنجس ثيابهم بها فاتخذ مثال الطير
 من الطين و نصبه على شرافة من شرافات الموضع فانقطع الطير عنها ، و
 حكى ان بعض الفقهاء كان يمشي اليه كل يوم قبل طلوع الشمس و يقرء
 عليه درسا من الحكمة فاذا حضر عند الناس ذكره بالسوء فامر عمر باحضار
 جميع من الطالبين و البوقيين و خبأهم في داره فلما جاء الفقيه على هادته لقراءة
 الدرس امرهم بدق الطبول و النفخ في البوقات فجاءه الناس من كل صوب
 فقال عمر يا اهل نيسابور هذا عالمكم يأتيني كل يوم في هذا الوقت و يأخذ
 مني العلم و يذكرني عندكم بما تعلمون فان كنت انا كما يقول فلاي شئ
 يأخذ علمي و الا فلاي شئ يذكر الاستاذ بالسوء . »

بعد از آثار البلاد قدیمترین کتابی که ذکری از عمر خیام
 می نماید جامع التواریخ رشیدالدین فضل الله وزیر است که در

سنه ۷۱۸ مقتول گردید رشیدالدین از یکی از کتب اسمعیلیه موسوم به « سرگذشت سیدنا » یعنی حسن صباح حکایت معروف رفاقت حسن صباح و نظام الملک طوسی و عمر خیّام را در کودکی در مکتب نیشابور و تعهد نمودن با یکدیگر که هر يك از ایشان بدرجه عالی رسد از دیگران مساعدت نماید الخ نقل میکند .

و کتاب مذکور از جمله کتب اسمعیلیه است که در کتابخانه قلعه الموت بوده و هو لا کو خان بعد از فتح قلعه الموت علاءالدین عطا ملک جوینی صاحب تاریخ جهانگشای را مأمور نمود که کتابخانه ایشانرا تجسس و تصفّح نموده هر کتابی را که مفید داند نگاه داشته باقی را بسوزاند عطا ملک نیز حسب الامر رفتار نموده غالب آن کتب را بسوخت ، و فصل بسیار نفیس مفیدی که در جلد سوّم جهانگشای از تاریخ اسمعیلیه مندرج است منقول از همان کتب قلعه الموت است ؛ و عجب آنست که عطا ملک خود بدین حکایت هیچ اشارتی نمی نماید .

باری حکایت مزبور یعنی داستان رفاقت عمر خیّام و حسن صباح و نظام الملک در اوان طفولیت معروف و مشهور است و در غالب کتب تاریخ از قبیل جامع التواریخ و تاریخ گزیده

و روضة الصفا و حبيب السیر و تذکره دولتشاه و کتاب مجعول
 « وصایای نظام الملک » و همچنین در مقدمه هر طبعی از
 رباعیات عمر خیام بفارسی و انگلیسی و غیر هما مسطور و
 حاجت بتکرار آن درین موضع نیست و ای باید این نکته را با گفته
 نگذاریم که بعقیده غالب مستشرقین اروپا این حکایت اصلی
 ندارد بلکه مجعول و افسانه است زیرا که تولد نظام الملک
 در سنه ۴۰۸ است و تولد عمر خیام و حسن صباح اگرچه
 معلوم نیست ولی وفات عمر خیام عالی المشهور در سنه ۵۱۷
 و وفات حسن صباح در سنه ۵۱۸ و اگر عمر خیام و حسن
 صباح هم سن به متقارب السن بنظام الملک بودند چنانکه مقتضای
 این حکایت است بایستی هر يك از حسن صباح و عمر خیام
 بیشتر از صد سال عمر کرده باشند و این اگر چه عادة محال
 نیست ولی مستبعد است باز اگر فقط یکی ازین دو نفر (یعنی حسن
 صباح و عمر خیام) موضوع این حکایت و صاحب عمر صد و
 بیست ساله میبود چندان استبعادی نداشت ولی حکایتی که
 مستلزم این باشد که دو شخص معروف تاریخی که هیچ دلیلی
 از خارج بر بلوغ ایشان بعمر فوق العاده نداریم هر دو معا قریب
 صد و بیست سال عمر کرده باشند بعید الوقوع و ضعیف الاحتمال

است والله اعلم بالصواب .

در کتاب موسی الاحرار که در سنه ۷۴۱ هجری بقلم محمد بن بدر جاجرمی شاعر نوشته شده در باب بیست و هشتم آن که : اجمع رباعیات است مؤلف فصل مخصوص مستقلی برای رباعیات خیام بعنوان فصل پنجم در رباعیات ملك الحكماء عمر خیام رحمه الله علیه منعقد نموده و در آن فصل سیزده رباعی باسم و رسم باو نسبت داده است .

در تاریخ گزیده که عقارن موسی الاحرار در سنه مفتتصد و سی تألیف شده در فصل شعراء عجم در ترجمه حال خیام گویند : « خیام و هو عمر بن ابراهیم در اکثر علوم خاصه در نجوم سرآمد زمان خود بود و ملازم سلطان ملک شاه سلجوقی بود رسائل خوب و اشعار نیکو دارد و من اشعاره .

هر ذره که بر روی زمینی بوده است خورشید رخی زهره جبینی بوده است
گرد از رخ آستین نازم فشان گمان هم رخ خوب از بینی ، ده است

در کتاب فردوس التواریخ تألیف مولانا خسرو ابرقوهی در سنه ۸۰۸ فصلی در ترجمه حال عمر خیام منعقد است و عین عبارت آن اینست :

« خیام ، و هو عمر بن ابراهیم خیام در اکثر علوم خاصه در علم نجوم سرآمد زمان خود بود رسائل جهانگیر و اشعار

بی نظیر دارد .

حکایت ابو الحسن البیهقی گوید من بمجلس امام عمر در آمدم در سنه خمس و خمسمایه پس از من معنی بیتی از حماسه پرسید و آن اینست .

و لا یرعون اکناف الهوینا اذا حلّو و لا ارض الهدون
گفتم هوینا تصغیر است که اسم مکبر ندارد همچنانک ثریا و
حمیّا و شاعر اشارت کرده است بعزّ آن طایفه و منع طرفی
که دارند یعنی در مکانیکه حلول نمایند بامور دش بستانید و
در معالی ایشان تقصیری واقع نشود بلکه همّت ایشان بسوی
معالی امور باشد ، معاصر او پادشاه سلطان ملکشاه سلجوقی
خلیفه ر... وفاته . امام محمد بغدادی میگوید مطالعه کتاب الهی
از کتاب الشفاء میکرد و چون بفصل واحد و کثیر رسید چیزی
در میان اوراق مطالعه نهاد و مرا گفت جماعت را بخوان تا
وصیت کنم چون اصحاب جمع شدند بشرابط قیام نمود و بنماز
مشغول شد و از غیر اعراض کرد نماز خفتن بگزارد و روی
بر خاک نهاد و گفت اللهم انی عرفتك علی مبلغ امکانی فاغفر لی
فان معرفتی ایاک وسیلتی الیک و جان بحق سپرد و گویند
آخر سخنان نظم او این بود .

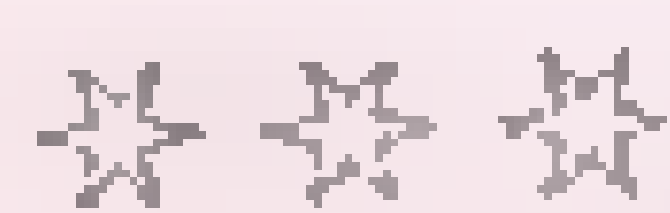
سیر آمدن ای خدای از هستی خویش از تنگدلی و از تهی دستی خویش از نیست چو هست میکنی بیرون آر زین نیستیم بحرمت هستی خویش در کتاب تاریخ الفی تألیف احمد بن نصر الله تمّوی سندی که بنام اکبر شاه هندی معروف ، سال ۱۰۰۰ تألیف نموده است در باب خیّام چنین مینویسد .

« حکیم عمر خیّام ، وی از پیشوایان حکماء خراسان است [او را] در حکمت قریب به مرتبه ابوعلی میدانند از تاریخ فاضل محمد شهرزوری معلوم میشود که مولد وی در نیشابور بوده و آباء وی نیز نیشابوری بوده اند بعضی او را از قریه شمشاد تابع بلخ دانسته اند و [بعضی] مولدش را در قریه بسنک من توابع استرآباد الحاصل توطن اکثر اوقات در نیشابور داشته حکیم مزبور بواسطه بخل و ضنّت در نشر علوم در تصنیف چندان اثری ظاهر نکرد و آنچه از وی شهرت دارد رساله ایست مسمّی بمیزان الحکم در بیان یافتن قیمت چیزهای مرصع بدون کنندن جواهر از آن و دیگر رساله مسمّی بدوازم الامکنه غرض از آن رساله دریافتن فصول اربعه است و علت اختلاف هوای بلاد و اقالیم ، و از اکثر کتب چنین معلوم میشود که وی مذهب تناسخ داشته آورده اند که در نیشابور مدرسه کهنه بود از برای عمارت آن خران خشت میکشیدند روزی حکیم در

صبحن مدرسه با جمعی طلبه راه میرفت یکی از آن خران
 هیچ وجه با مدرسون نمی آمد حکیم چون این مشا دید بدید تبسم
 کرد و بجانب خر رفته بدیده گفت .

ای رفته و باز آمده بی سم گشته
 مات ز میان ماها کم گشته
 ناخن همه جمع آمده و سم گشته
 ریش از بس کون در آمده دم گشته

خر داخل شد از حکیم پرسیدند سبب چه بود گفت روحی که
 تعاقب جسم این خر گرفته ببدن مدرس این مدرسه بود لهذا
 نمیتوانست در آید اکنون چون دانست که حریت بدن او را
 شناختند خود را ضروری قدم با مدرسون نهاد .



چون برای آگاهی بر شرح حال خیار هیچ سندی بهتر
 از آنچه معاصرین حاکم با مورخین قدیم نوشته اند نیست
 لذا سیر در قسمت فوق را که استاد معتمد آقای محمد بن عبد
 البریه قزوینی در مقاله در حواشی چهره مقاله نظامی و در
 مقاله حیات گانه (قسمت نقل از تنمعه دوران الحکمة در جلد دوم
 بیست مقاله و رویشی طبع شده) جمع آوری نمودند و آنرا از
 آنجا نقل بر طبع کردند .

﴿ آثار خیام ﴾

- ۱ - رباعیات فارسی خیام .
- ۲ - اشعار عربی که بیش از چند قطعه نیست .
- ۳ - رساله جبر و مقابله بعربی که در یاریس بطبع رسیده
- ۴ - رساله فی شرح ما اشکل من مصادرات کتاب اقلیدس
(نسخه خطی آن در کتابخانه آیدن موجود و در سال ۱۳۱۵
در طهران طبع شده است) .
- ۵ - مختصری در طبیعات (بنسبت شهرزوری) .
- ۶ - زیج ملکشاعی که یکی از مؤلفین آن خدام است
(بنسبت شیخ عبدالواحد در شرح سی فضا) .
- ۷ - صحیفه زبان فارسی در علم کلیات بنام فخر الملائک بن مؤید
الملائک (در شمار سه مجلد شرق در اسفند ۱۳۰۹ طبع شده است)
- ۸ - رساله ای بزبان فارسی در کلیات وجود (که نسخه
آن در کتابخانه شرفی موزه ریطبیای آیدن موجود است) .
- ۹ - رساله ای در کون و تکلیف (که شهرزوری بنسبت
داده و در مصر در مجموعه جامع البدایع طبع شده است) .
- ۱۰ - رساله فی الاحتمال لمعرفة مقدار الذهب والنضه
فی جسم مرکب منهما (در کتابخانه گونا آلمان نسخه خطی آن
موجود و در آخر رباعیات فارسی خیام چاپ بران طبع شده)

۱۱ - رساله لوازم الامکنه (بنسبت تاریخ الفی)

۱۲ - ترجمه فارسی خطبه ابن سینا از عربی (در شماره

۸ مجله شرق بتاریخ مرداد ۱۳۱۰ طبع شده است) .

۱۳ - قسمتی از مجموعه روضه القلوب (کریستن کشف کرده)

۱۴ - رساله نوروز نامه شامل فوائد نجومی و تاریخی

نوروز (نسخه خطی آن در بران موجود و در سال ۱۳۱۲

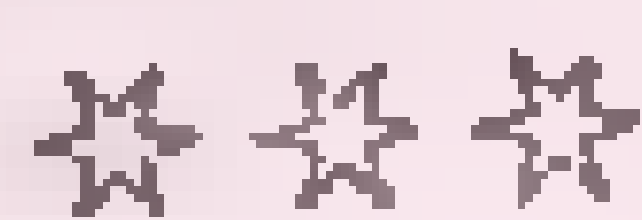
در طهران بطبع رسیده است) .

۱۵ - دو تقریر فارسی و عربی در وجود (که در شماره

۱۱ مجله شرق بتاریخ آذر ۱۳۱۰ طبع شده است) .

۱۶ - دو رساله در سه مسئله از حکمت و رساله ای در عالم اعلی

و حکمت اولی (جزء کتاب جامع البدایع در مصر طبع شده)



رباعیات حکیم عمر خیام با کثر السنه روی زمین ترجمه

شده است مخصوصاً با انگلیسی و فرانسه و آلمانی و ایتالیائی و

روسی و همچنین با السنه عربی و ترکی و اردو و سایر السنه

غربی و شرقی و در بعضی از زبانها چندین مرتبه ترجمه گردیده

است و شهرت خیام در اروپا و امریکا کمتر از شهرت او در

ایران نیست .

آمد سحری ندا ز میخانه ما :

کای رند خراباتی دیوانه ما !

بر خیز که پرکنیم پیمانه ز می

زان پیش که پرکنند پیمانه ما

۴

بر خیز و بیا بقا برای دل ما

حل کن بجمال خویشتن مشکل ما

يك كوزه می بیار تا نوش کنیم

زان پیش که کوزه ها کنند از گل ما

۵

تا بتوانی رنجه مگردان کس را

بر آتش خشم خویش منشان کس را

گر راحت جاودان طمع میداری

میرنج همیشه و مرنجان کس را

۴
چون در گزرم بباده شوئید مرا
تلقین ز شراب ناب گوئید مرا
خواهید بروز حشر یابید مرا
از خاک در میکده جوئید مرا

۵
چون عهده نمیشود کسی فردا را
حالی خوش دار این دل پرسودا را
می نوش بماهتاب ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

۶
زین دهر که بود مدّتی منزل ما
نسamd بجز از دلا و عم حاصل ما
افسوس که حل نگشت يك مشکل ما
رفتیم و هزار حسرت اندر دل ما

۷

عاشق همه ساله مست و شیدا بادا
دیوانه و شوریده و رسوا بادا
در هشیاری غصه هر چیز خوریم
چون مست شدیم هر چه بادا بادا

۸

عقل بیچه امید در این کهنه سرا
بر دولت او نهد دل از بهر خدا
هر گاه که خواهد که نشیند از پا
گیرد اجلش دست که بالا بنما

۹

قرآن که مهین کلام خوانند او را
که گاه نه بر دوام خوانند او را
بر گرد پیاله آیتی روشن هست
کاندر همه جا مدام خوانند او را

۱۰

گر می نخوری طعنه زن مستان را
بنیاد مکن تو حیل و دستان را
تو غرّه مشو بدانکه می می نخوری
صد کار کنی که می غلامست آن را

۱۱

هر چند که رنگ و روی زیباست مرا
چون لاله رخ و چوسر و بالا است مرا
معلوم نشد که در طریخانه خاک
نقشش ازل بهر چه آراست مرا

۱۲

ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب
وز گردش دوران سرو سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد
بسا درد بساز و هیچ درمان مطلب



رئی بخوری طبعه زن ستار
کردست بد تو به کنم یزداد را
تو فخر من کنی ای من می بخورم
سدا کنی که من خصمست از

۱۳

با بط میگفت ماهی در تب و تاب
« باشد که بجوی رفته باز آید آب؟ »
بط گفت که: چون من و تو گشتیم کباب
دنیا پس مرگ ما چه دریاچه سراب

۱۴

چندان بخورم شراب کاین بوی شراب
آید ز تراب، چون روم زیر تراب
گر بر سر خاک من رسد مخموری
از بوی شراب من شود مست و خراب

۱۵

روزی دو که مهلتست می خورم می ناب
کاین عمر دو روزه بر نگردد، دریاب
دانی که جهان رو بخرابی دارد
تو نیز شب و روز ز می باش خراب

روزی که بدست برنهم جام شراب
وزنایت خرمی شوم مست و خراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب
زین طبع چو آتش و سخنهی چو آب

ما و می و معشوق درین کنج خراب
جان و دل و جام و جامه در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

آبادی میخانه زمی خوردن ماست
خون دوهزار توبه در کردن ماست
گرم نکنم گناه رحمت چه کند
آرایش رحمت از کینه کردن ماست

آن به که درین زمانه کم گیری دوست
 با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
 آنکس که بجملگی ترا تکیه بر اوست
 چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست

آن قصر که بهرام در او جام گرفت
 آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
 بهرام که گور میگرفتی همه عمر
 دیدی که چگونه گور بهرام گرفت؟

آنکس که بخوبان لب خندان دادست
 خون جگری بدرد مندان دادست
 گر قسمت ما نداد شادی غم نیست
 شادیم که غم هزار چندان دادست

از آمدن و باز بر سر صبره گریست
 بی دزد گداز که میباید در بست
 این سرده که امر و در نماد که هست
 تا سیرا حلال ما نماد که کیست

چرای بیهوش را که در هم پیوست
 شکستن آن رو میبرد دست
 چنان سر و پای را بین و کف دست
 از مهر که پیوست و کین که شکست

از من در عشق بیستی ساقی داده است
 و از صحت ساقی می در عشق داده است
 از بدد دوشین فدا می بیش امان
 از مهر تمام که چند ساقی داده است

از منزل کفر تابدین ، يك نفس است
 و ز عالم شك تا به يقين يك نفس است
 این يك نفس عزیز را خوش میدار
 چون حاصل عمر ما همین يك نفس است

از هرزه بهر دری نمیباید تاخت
 با نيك و بد زمانه میباید ساخت
 از طاسك چرخ و کعبتین تقدیر
 هر نقش که پیدا است همان باید باخت

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست
 گفتن نتوان که آن و بال سر ماست ،
 چون نیست درین مردم نادان اهلی
 نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست .

۴۸

اکنون که جهان را به خوشی دسترس نیست
هر زنده دلی را سوی صحرا هوس نیست
بر هر شاخی طلوع هوسی دستیست
در هر نفسی خروش عیسی نفسیست

۴۹

اکنون که گل سعادتت یربار است
دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمنی غدار است
در یافتن روز چنین دشوار است

۵۰

امروز ترا دسترس فردا نیست
و اندیشه فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم از دلت شیدانیست
کاین باقی عمر را بقا پیدا نیست

امروز که نوبت جوانی^۳ من است
 می نوشم از آنکه کامرانی^۳ من است
 عیش مکنید، گرچه تلخست خوش است
 تلخ است از آنکه زندگانی^۳ من است

ای آمده از عالم روحانی تفت
 حیران شده در چهار و پنج و شش و هفت
 می خور چو ندانی ز کجا آمده
 خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

ای بیخبر این جسم مجسم هیچ است
 وین طارم نه سپهر ارقم هیچ است
 خوش باش که در نشیمن کون و فساد
 وابسته یکدمیم و آن هم هیچ است

۴۴

ای چرخ فلک خرابی از کینه تست
بیداد گری پیشه دیرینه تست
ای خاک اگر سینه تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینه تست

۴۵

ای دل چو زمانه میکند غمناک
ناگه برود ز تن روان پاک
بر سبزه نشین بکام دل روزی چند
زان پیش که سبزه بردمد از خاک

۴۶

ای دل چو نصیب تو همه خون شدن است
احوال تو هر لحظه دگرگون شدن است
ای جان تو بتن بهر چه کار آمده ای
چون عاقبت کار تو بیرون شدن است

ایزد چو گل وجود ما می آراست
 دانست ز فعل ما چه بر خواهد خاست
 بی حکمش نیست هر گناهی که مراست
 پس سوختن روز قیامت ز کجاست

ای مرد خرد حدیث فر داهوس است
 در دهر زدن لاف سخنها هوس است
 امروز چنین هر که خردمند کس است
 داند که همه جهان همین یک نفس است

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت
 کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت
 هر کس سخنی از سر سودا گفتند
 زان روی که هست کس نمیداند گفت

۴۰

این کوزه چو من عاشق زاری بودست
در بند سر و زلف نگاری بودست
این دسته که بر گردن او می بینی
دستی است که بر گردن یاری بودست

۴۱

این کهنه رباط را که عالم نام است
وارامگه ابلق صبح و شام است
بزمیست که وامانده صد جمشید است
قصریست که تکیه گاه صد بهرام است

۴۲

ای وای بر آن دل که در او سوزی نیست
سودا زده مهر دل افروزی نیست
روزی که تو بی عشق بسر خواهی برد
ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

۴۴

با باده نشین که ملک محمود اینست
وز چنگ شنو که لحن داود اینست
از نامده و رفته دگر یاد ممکن
حالی خوش باش زانکه مقصود اینست

۴۵

با مطرب و می حور سرشتی گر هست
یا آب روان و لب کشتی گر هست
به زین مطلب دوزخ فرسوده متاب
حقّا که جز این نیست بهشتی گر هست

۴۶

بر تر ز سپهر خاطر م روز نخست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ میبجست
پس گفت مرا معلم از رای درست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ با تو است

۴۶

بر چهره کمال نسیم آورد و خوش است
در سخن چمن روی دل آورد و خوش است
ازدی که گشت هر چه گوئی خوش است
خوش باش و زدی مگر که امروز خوش است

۴۷

بر حیر و دده دده چه جای سخن است
دانش دهن تنگ آورد و زی تن است
ما را چه روح سخن می گویا که ده
کاین نوشت من چه رایت نو پیرش است

۴۸

بر کف می علم و رایت دهن است
در طرف چمن کیم به حال سخن
می اندوشم و ز دور واک می بینم
و کده شوم و ز دد و شریک است

بر لوح نشان بودنیها پیوده است
 پیوسته قلم ز نیک و بد فرسوده است
 در روز زل هر آنچه بایست داد
 غم خوردن و کوشیدن مایه و ده است

بسیار بگشتیم بگرد و دشت
 اندر همه آفاق بگشتیم بگشت
 کس را شنیدیم که آمد زین راه
 راهی که برمت راه رو بازنگشت

پیش از من و تو ایل و تهازی بودست
 کردند فلک نیز بکاری بودست
 زانوار قدم بخاک آهسته نهی
 کان مردمك چشم نگاری بودست

۵۲

تا باز شناختم من این پای ز دست
این چرخ فرومایه مرادست بیست
افسوس که در حساب خواهند نهاد
عمری که مرا بی می و معشوقه گذشت

۵۳

تا چند زانم بروی دریاها خشت
بیزار شدم زت پرستان و گذشت
خیام که گفت دوزخی خواهد بود
که رفت بدورخ و که آمدز بهشت

۵۴

تا کی ز چراغ مسجد و دود کینشت
تا چند زبان دوزخ و سود بهشت
رو در سر لوح بین که استاد قضا
روز ازل آنچه بودی بود نوشت

لنا هشتم از طرفه از من پند است
چون مستند از طرفه از من پند است
علاقت میان منشی و هشتمی
من شده آن که از من گسی است

چهارم و منشی و علاقت و منشی
این جمله مرا قدر و را منشی
علاقت منشی و منشی و از راج
که از من پند است که از من پند است

چهارم و منشی و علاقت و منشی
هر که منشی و منشی و منشی
این که منشی و منشی و منشی
پند منشی و منشی و منشی

چون آنکه چو چو در چوون با چوون
 در دایره اگر که چوون در دایره
 هر که در دایره چوون در دایره
 در دایره چوون در دایره که گذشت

چون آنکه چو چو در چوون با چوون
 در دایره اگر که چوون در دایره
 هر که در دایره چوون در دایره
 در دایره چوون در دایره که گذشت

چون آنکه چو چو در چوون با چوون
 در دایره اگر که چوون در دایره
 هر که در دایره چوون در دایره
 در دایره چوون در دایره که گذشت



بازار بزرگ در شهر قزوین

چون بلبل مست راه درستان یافت
روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد بزبان حال در گوشم گفت
در باب که عمر رفته را نتوان یافت

چون چرخ بکام يك خردمند نگشت
خواهی توفانك هفت شهر خواهی هشت
چون باید مرد و آرزوها همه هشت
چه مورد خورد بگور و چه گرگ بدشت

چون کار نه بر مراد ما خواهد رفت
اندیشه و جهد ما کجا خواهد رفت
پیوسته نشسته ایسم در حسرت آنك
دیر آمده ایسم و زود میباید رفت

چون زانه شود و در اندام کمر است
 زانه برهنی اگر نسرا فروست هست
 من برون بدختر می که این چرخ کبود
 با که غرا چه علف کمر دانه است

چون مردن نه مردن بکار کمر است
 بکار جود این چه بکار کمر است
 طومر و سطر و مشت و کمر است
 حکم بود این چه حکم کمر است

چون است عسل و طعم عسل است
 نه آن با عسل شک همه بصر است
 عسل با عسل و عسل می الا کمر است
 هم بصر و مردن چاه بصر و چاه است

۶۷

چون نیست ز هر چه نیست جز باد بدست
چون هست بهر چه هست نقصان و شکست
انگار که هست هر چه در عالم نیست
پندار که نیست هر چه در عالم هست

۶۸

خاکی که بزیر پای هر حیوانیست
کفِ صنمی و چهرهٔ جانانیست
هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانیست
نگشت وزیر یا سر سلطانیست

۶۹

خیام تنّت بخیمه ای ماند راست
جان سلطانی که منزلش دار بقاست
فرّاش ازل ز بهر دیگر منزل
نه خیمه بینکند چو سلطان برخاست

حزکم و بعد گشت این سال چهلست
 و در علم و دین همه شده و شد و گشت
 آردا گشت گشت عرقان شود
 عرقان از این گشت آمد چهلست

عشق که عرقان در حکمت و علم
 عرقان در علم شده و گشت
 عرقان از این گشت آمد چهلست
 دلا که عرقان در علم شده و گشت

عرقان در علم شده و گشت
 از هر چه بود که عرقان در علم
 گشت آمد شکستن
 و در علم شده و گشت

در برم خورد عطار دایم سره گفت
 در روم و عرب میمنه و میسره گفت
 گر با اهلی گفت که می بسره است
 من چون شنود چو الله خدا بس سره گفت

در پرده اسرار کس داده نیست
 ز این همیشه جان هیچکس آنکس نیست
 جز در دل خط هیچ منرا که نیست
 می خور که چنین فیهامه ار نه نیست

در جبه ضرب دده کبرک خوش است
 با نغمه عود و با چنگ خوش است
 زاهد که خمر دارد از جبه شراب
 دور از سره هر از فرسنگ خوش است

در چشم محققان چه زیبا و چه زشت
منزل که عاشقان چه دوزخ چه بهشت
یوشیدن بیدلان چه اطلس چه بالاس
زیر سر عاشقان چه بالین و چه خشت

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت
می خور که زیر خال میباید خفت

در دهر بر نهال تحقیق درست
زیرا که درین راه کسی نیست درست
هر نس رده است دست در شاخی هست
امر و زچودی شمار و فردا چون نخست

در ده صنمami که جهان را تابيست
 زان مي که گل نشاط را زو آبيست
 بشتاب که آتش جواني آبيست
 درياب که بيداري دولت خوابيست

در روی زمین اگر مرا يك خشتست
 آن وجه می است اگر چه نامش زشتست
 ما را گویند وجه فردای تو که
 در آعه و دستار نه مریم زشتست

در صومعه و مدرسه و دیر و گنشت
 ترسندۀ دوزخند و جویای بهشت
 آن کس که زاسرار خدا به خبرست
 زین تخم در اندرون دل هیچ نکشت

۸۲

در عالم بی وفا که منرا گد ملست
 بهار حسرتم بزمی که منراست
 چون زلف و د بخت روشن گشته
 چون قند و سر و بخت عیا و بخت

۸۳

خدا عشق نه از علامتم ای که بخت
 ای صبر آن در این سخن خنک بخت
 این شربت عشقی شده مردان و است
 مردان را از این قدح و ای که بخت

۸۴

در فصل بهار اگر نشی خورشید
 یک سطر می دهد مرا بر لب گشت
 گر چه بر هر کس این سخن باشد داشت
 در یک خرم اگر کنم به د بخت

در هر دشتی که لاله زاری بوده است
 آن لاله زخون شهر یاری بوده است
 هر برگ بنفشه کز زمین میروید
 خالیست که بر رخ نگاری بوده است

دریب که از روح جدا خواهی رفت
 در پرده اسرار خدا خواهی رفت
 خوش باش ندانی ز کجا آمده ای
 می نوش ندانی بکجا خواهی رفت

دل ستر حیات اگر کماهی داست
 در مرگ هم اسرار الهی داست
 امروز که با خودی ندانستی هیچ
 فردا که ز خود روی چه خواهی داست

در گفت مرا بگویم که این دوست
 طلبم کن اگر زرا دشمن است
 گفتم که این گفت دگر هیچ مگوئی
 دم خطه کر که است که حرف من است

دیده دیدم که هر چه دشمنی دوست است
 و این نیز که گفتی و شنیدی دوست است
 بر هر دو اهل دوستان دوست است
 کنی نیز که دم خطه حرف من است

دیده دیدم که دوستی دوست است
 و این نیز که حرف من است و دوست
 بر آتش و در آتش دوست است
 کنی نیز که در آتش دوست است

دوران جهان بی می و ساقی هیچ است
 بی زمزمه نای عراقی هیچ است
 هر چند در احوال جهان مینگرم
 حاصل همه عشرتست و باقی هیچ است

دوری که دراو آمدن و رفتن ماست
 آنرا نه بدایت نه نهایت پیدا است
 کس می نزند می در این معنی راست
 کاین آمدن از کجا و رفتن بکجا است

راز از همه ناکسان نهان باید داشت
 و اسرار نهان ز ابلهان باید داشت
 بنگر که بجای مردمان می چکنی
 چشم از همه مردمان همان باید داشت

و آنچه بداند که سر را عین و مرکز است
 در آن نفسی که چو نور افروز سر است
 و نه حکم کند کار عالم سر است
 خطاب که سر را پس در فکر است

و حق است نام حق و سر را که
 لرزان ظهوری نام از سر سر است
 و سر و خطی سر را که سر است
 و آنچه در آن سر و سر را که سر است

لعل پیش سخن در آن سر است
 و سر عالم از آن سر سر است
 و سر را ^{هن} سر سر است
 و سر سر و سر سر است



ببین منم بهر دست زیندگی که پنداشده است اندر تقدیر هر چه ایست دارد

۹۷

ساقی بیرم گر بت یاقوت لبست
ور آب خضر بجای آب عنب است
گر زهر بود مطرب و عیسی همدم
چون دل نه بجایو دنه جای طربست

۹۸

ساقی غم من بلند آوازه شدست
سر مستی من برون ز اندازه شدست
با موی سپید سر خوشم کز می تو
پیرانه سرم بهار دل تازہ شدست

۹۹

ساقی قدحی که کار عالم نفسی است
گر شادی از ویکنفس آن نیز سی است
خوش باش بهر چه پیشت آید که جهان
هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی است

ساقی گل و سبزه بس طربناك شدست
 در لب كه هفتۀ دگر خاك شدست
 می نوش و گای بچین كه تا در نگری
 گل خال شدست و سبزه حاشاك شدست

سیم از چه به مایۀ خردمندانست
 بی سیمان را داغ جهان زندانست
 از دست تویی نمشده سر بر زانو است
 در کیسه زردمان گل خندانست

شادی مطالب كه حاصل عمر دمیست
 هر درۀ ز خاك کینبادی و جمیست
 احوال جهان و عمر فانی و وجود
 خوابی و خیالی و فریبی و دمیست

۱۰۴

حجر را رخ خود بابر نوروز بشت
وین دهر شکسته دلزنو گشت درست
با سبزه خطی سبزه زاری می خور
بر یاد کسی که سبزه از خاکش درست

۱۰۵

عالم همه محنتست و ایام غم است
کردون همه آفت و گیتی ستم است
فی الجمله چه در کار جهان مینگره
آسوده کسی نیست و کره هست کم است

۱۰۶

عمریست که مدّاحی می ورد منست
و اسباب می است هر چه در گرد منست
زاهد اگر استاد تو عقلست اینجاست
خوش باش که استاد تو شاگرد منست

فصل کمال و طرف جویبار و لب کشت
 با یکدوسه تازه دابری حور سرشت
 پیش آر قدح که باده نوشان صبح
 آسوده ز مسجد و فارغ ز بهشت

کنه خورده در خور اثبات تو نیست
 و اندیشه من بجز مناجات تو نیست
 من ذات ترا بواجبی کی دانم
 داننده ذات تو بجز ذات تو نیست .

گر از بی شهوت و هوا خواهی رفت
 از من خبرت به من نوا خواهی رفت
 مگر چه کسی و از کجا آمده
 میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت





خواجه نصیرالدین طوسی در کتابش بیانها تا بقیامت در دست پادشاه می برین شکل بود. در سید و پادشاه در دست

۱۰۹

گردون نگری ز عمر فرسوده ماست
جیحون اثری ز اشك آلوده ماست
دوزخ شری ز رنج بیهوده ماست
فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

۱۱۰

گر گل نبود نصیب ما خار بس است
ور نور بما نمیرسد نار بس است
گر خرقه و خانقاه و شیخی نبود
ناقوس و کلیسیا و زّار بس است

۱۱۱

گل گفت به ازلقای من روئی نیست
چندین ستم گلابگر باری چیست
بلبل بزبان حال با او میگفت
یکروز که خندید که سالی نگر است

گرفته کسان بدست بخور و عورتی است
 من میگویم که آن حکم و عورتی است
 این حد بگیر و عیب از آن سیه پندار
 کار او را من تنبیه از او رخصت است

گرفته بخور و عورتی به دجیان معروف است
 بد میگویم چه که آن به عیبی عیب است
 شعبان و رجب ده خدایند و رسول
 ماهی رمضان خوریم کان حصه ما

گرفته مرا که خور و عورتی بدست
 تر است و اینک مال بر آن عورتی است
 گرفته حق و عیب خور و عورتی است
 مردمانی مشغول چون کف دست

۱۱۵

لعل تو می مذاب و ساغر کائنست
جسم تو پیاله و شرابش جانست
آن جام بلورین که ز می خندانست
اشکیست که خون دل درو پنهانست

۱۱۶

ماهی امید عمرم از شست برفت
بی فائده عمرم چو شب مست برفت
عمری که ازو دمی جهانی ارزد
افسوس که رایگانم از دست برفت

۱۱۷

من بنده عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و ضیای تو کجاست
مارا تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این مزد بود ، لطف و عطای تو کجاست

۱۱۸

من هیچ علم که مرا آگاه سازفت
 از این بهشت کرد پناه دوزخ داشت
 عمر و زنی و مرطی بر لب گفت
 این عرصه مرا بعد از این امید بهشت

۱۱۹

بهشت بود و این است عین حقائق
 می داند که حق را این قولان یافت
 خوشی و غم و دروغی که بهشتی
 بعد از مرگ است بیست و نه اشیاء است

۱۲۰

من بهشت را که در عالم مرگ بهشت
 درین عالم گیر بود چون بهشت
 فرستاد حقیقت آن را چون آنست
 غم دار که بعد از آن دولت عالم بهشت

۱۴۱

می خوردن من نه از برای طربست
نر بهر نشاط و ترك دين و ادبست
خواهم که دمی ز خویشتن باز رهم
می خوردن و مست بودنم زین سببست

۱۴۲

می خوردن و شاد بودن آئین منست
فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بعروس دهر: کابین تو چیست؟
گفتا: دل خرم تو کابین منست

۱۴۳

می خورد که زیر گل بسی خواهی خفت
بی مونس و بی رفیق و بی همدم و جنت
ز نهار بکس مگو تو این راز نهفت
هر لاله که پشمرده نخواهد بشکفت

۱۲۴

می خور که مدام راحت روح تو اوست
آسایش جان و دل مجروح تو اوست
طوفان غم او بگیرد از پیش و پست
در ده گریز کشتی روح تو اوست

۱۲۵

می ده کدو ربش مرا مرهم اوست
سودا زدگان عشق را عهده اوست
بیش دل من خانه یکی جبر عهده است
از چرخ که کاهد سر عالم اوست

۱۲۶

می گر چند شرع زشت است خوش است
چون از کتب مادی سلاست خوش است
ناخست و حرام است خوشم می آید
دیر است لذت هر چند حرام است خوش است

می نوش که عمر جاودانی اینست
 خود حاصلت از دور جوانی اینست
 هنگام گل و مُلست و یاران سرمست
 خوش باش دمی که زندگانی اینست

نازم بخرابات که اهلش اهلست
 چون نیک نظر کنی بدش هم سهلست
 از مدرسه بر نیخاست یک اهل دلی
 ویران شود این خرابه دارالجهلست

نه لایق مسجدم نه در خورد کنشت
 ایند داند گل مرا از چه سرشت
 چون کافر درویشم و چون قحبه زشت
 نه دین و نه دنیا و نه اُمید بهشت

۱۳۰

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق
چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

۱۳۱

هر چند که از گناه بدبختم و زشت
تو مید بیم چو بت پرستان ز کنشت
اما سحری که میرم از مخموری
هی خواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

۱۳۲

هر دل که در او مهر و محبت نسوخت
خواه اهل سجاده باش خواه اهل کنشت
در دفتر عشق نام هر کس که نوشت
آزاد ز دوزخ است و فارغ ز بهشت

۱۳۳

هر ذره که بر روی زمینی بودست
خورشید رخی زهره جبینی بودست
کرد از رخ نازیدن به آرم فشان
کان هم رخ خوب نازینی بودست

۱۳۴

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است
گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است
یا بر سر هر سبزه بخواری نهی
کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است

۱۳۵

هر کو رقمی ز عقل در دل بنگاشت
يك لحظه ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای ایزد کوشید
یا راحت خود گزید و ساغر برداشت

۱۳۶

هشدار که روزگار شور انگیز است
ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه لـوزینه نهد
ز نهار فرو میر که زهر آمیز است

۱۳۷

یارب تو کریمی و کریمی کرمست
عاصی ز چه رو برون ز باغ ارمست
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم
با معصیتم اگر ببخشی کرمست

۱۳۸

یساری که دلم ز بهر او زار شدست
او جای دگر بغم گرفتار شدست
من در طلب علاج خود چون کوشم
چون آنکه طبیب ماست بیمار شدست

يك جرعه می ز ملك كاوس بهست
 وز تخت قباد و ملكت طوس بهست
 هر ناله كه رندی بسحرگاه زند
 از طاعت زاهدان سالوس بهست
 ۱۴۰

يك شیشه شراب و لب یار و لب کشت
 این جمله مرا نقد و ترا نسیه بهشت
 قومی به بهشت و دوزخ اندر گروند
 که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت
 ۱۴۱

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج
 بر دل منه از آمده و نمانده رنج
 خوش میخور و میباش درین دیر سپنج
 با خود نبری جوی اگر داری گنج

نگار ز جهان چند صوف در بسته هیچ
 روز حاصل عمر چیست در دستم هیچ
 شمع مرام واهی چو بنشستم هیچ
 من بجام جهم ولی چو بشکستم هیچ

نی مزار تو نهاد در سرین مزار
 روی تو حکمده بر نشان چین مزار
 وئی معذرت او داد شد دال و
 مزار و مزار و مزار و مزار و مزار

چون در سر بسا چند نهاد و چند
 پیمانه چو بر شود چند شراب و چند
 من نوش که آمد از من و نوش که
 ر سنج بخت آید از عرق ساج

۱۴۵

آهنگه ایمن کار بر لاری دهند
آهنگه و میمن جان و دل لاری دهند
بر لاری هم خردی میزد ایمن لاری
گر میزد خردی هم لاری بر لاری دهند

۱۴۶

آهنگه ایمن عقل و تدبیر خطند
بر خردی دهند و ایمن به چرخ دهند
ام با خردی آت انگور گزند
عن ایمن ایمن میزد و میزد خردی

۱۴۷

ایمن که یکم خردی میزدند
میزدند که خردی میزدند
آی و خردی ایمن خردی میزدند
خردی میزدند خردی میزدند

۱۴۸

آنانکه جهان زیر قدم فرسودند
واندر طلبش هر دو جهان بیمودند
آگاه نیم از آنکه ایشان هرگز
زین حال چنانکه هست آگاه بودند

۱۴۹

آنانکه خلاصه جهان ایشانند
بر اوج فلک براق فکرت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک
سرگشته و سرنگون و سرگردانند

۱۵۰

آنانکه کهن شدند و آنانکه نوند
هر يك بمراد خویش لختی بدوند
این کهنه جهان بکس نماید جاوید
رفتند و رویم و دیگر آیند و روند



آنکه محیط منزل آسوده داشت دقیقه تنوع محاسب شد در این شب یک برادرزاده گفته فسانه ای در خواب شنید
مقام

۱۵۱

آنکه که محیط فضل و آداب شد
وز جمع کمال شمع اصحاب شدند
زه زین شب تاریک نبردند بر روز
گفتند فسانه ای و در خواب شدند

۱۵۲

آفت بیخبران که در معنی شدند
در چرخ به انواع سخنپس گفتند
آ که چو نگشتند بر اسرار جهان
اون زنجی زدند و آخر خفتند

۱۵۳

آنها منکر که در فنون آید مرد
در عهد و وفا نگر که چون آید مرد
از عیده عهد اگر برون آید مرد
از هر چه گمان بری برون آید مرد

تو ای دور که لوسن هفت وین کره
و توایش مستر تو و پروین کره
لیک بود عیب ما در غریب گفت
ما و ما چه کله فست ما این کره

لیک کله که بی فکری پر ما حته
بسته بر و شکری انداخته اند
دور بر او که بخورای فست
کان کله و کله بر ما حته اند

کله که گری که کله بر ما کره
بر کله که حته خورد بر ما کره
بر خورای و حته کله بر ما کره
بر کله بر کله بر ما کره

آن کس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
در طبل زمین و حقه خاک نهاد

آنکه که نهال عمر من کنده شود
و اجزایم ز یکدیگر پیرا کنده شود
گر دانکه صراحی کنند از گل من
حالی که پر از میش کنی زنده شود

آن قوم که سجاده پرستند خرنسند
زیرا که بزم بار سالوس درسد
وین از همه طرفه تر که در پرده زهد
اسلام فروشند و ز کافر بشرند

آن مرد بیدار گشت مردم هم آمد
 کفن هم مرا خوشتر ازین هم آید
 چو هست در این بن مرا بشارتی
 تسلیم کدام چو وقت تسلیم آید

آنها که در گداز و در جوارش شیشه
 کفنه طر و طرب و دوش شیشه
 طرب و طرب و طرب و طرب و طرب
 هر که آمد هم چو آمد هم آید

آیا که گفت و روزه دهر آید
 آید و روزه و طرب و طرب آید
 در طرب و طرب و طرب و طرب
 طرب و طرب و طرب و طرب آید

۱۶۳

آنها که کشنده نبید نایند
وانها که بشب همیشه در محرابند
بر خشك کسی نیست همه در آبند
بیدار یکیست دیگران در خوابند

۱۶۴

آورد بسا خطر ارم اول بوجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتم با کراه و ندانیم چه بود
زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

۱۶۵

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد خرد مند افند
هان تا سر رشته خرد گم نکنی
کانان که مد برند سرگردانند

ام آتند لم عبود کرهون و اسجود
 واد وادون من حلال و حلال غزود
 در هیچکس نیست غیر کرم بقود
 کاین آست در رقص از هر چه بود

از دین علم هیچ فکر کن نشود
 دلا خود دین علم هر جگر خون نشود
 کرم خند بر سر من علم نشود
 بخت نظر از آینه دست از دین نشود

از من طرب و طرب و مرطوب خنده
 و از طرب کلبه آفتاب و مرطوب خنده
 کرم خنده بر سر من علم نشود
 اگر خورده من در دین و دین خنده

۱۶۹

از واقعه ای ترا خبر خواهم کرد
و آن را بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

۱۷۰

افسوس که سرهایه رکف بیرون شد
وز دست اجل بسی جگرها خون شد
کز آمد از آن جهان که پرسم از وی
که حیوان مسافران دنیا چون شد

۱۷۱

افسوس که نامه جوانی طی شد
و آن تازه بهار زدگانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد ندانم که کی آمد کی شد

۱۷۳

اکنون که ز خوشدای بجز ده نمازد
يك همدم پخته جز می خواه نمازد
دست طرب از ساغر می باز مگیر
امروز که در دست بجز جام نمازد

۱۷۴

امشب می جام يك منی خواهم کرد
خود را به دو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت
پس دختر رز را از بی خواهم کرد

۱۷۵

اندر ره عشق پاك می باید شد
در چنگ اجل هلاك می باید شد
ای ساقی خوش اتما تو فرغ منشین
آبی در ده که خاك می باید شد

۱۷۵

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود
نی نام زماونی نشان خواهد بود
زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل
زین پس چون باشیم همان خواهد بود

۱۷۶

ای دل مطلب وصال معلولی چند
مشغول مشو به عشق مشغولی چند
بیرا من آستان درویشان گرد
باشد که شوی قبول مقبولی چند

۱۷۷

این جمع اکابر که مناصب دارند
از غصه و غم ز جان خود بیزارند
وانکس که اسیر حرص چون ایشان نیست
این طرفه که آدمیش می شمارند

۱۷۸

این عین وقت می شود گشت و فرود
 هم خوردن بهوده امیدوار بود
 نیز کن قدحی و هر کلم هر سه بود
 تا طرز ظهور که بود بهای همه بود

۱۷۹

این سخن که در ده سده است به
 درانی صد بار نمود نوا میگوید
 ضربات نوا این یکصد و هفت که
 کن تره که بهر و دیگر درود

۱۸۰

این فافه هم بهیچ میگردد
 در طرب دهن که با طرب میگردد
 ساقی هم فرزانی حریفان چند نمودن
 نیز آن بیله را که شب می گذرد

۱۸۱

این کوزه گران که دست در گل دارند
عقل و خرد و هوش بر آن بگمارند
بر گل لگد و تپانچه تا چند زنند
خاک بدنست تا چه می پندارند

۱۸۲

ای هم نشان ز می مرا قوت کنید
وین چهره کهر با چو با قوت کنید
چون در گدازم ز بساده شوئید مرا
وز چوب رزم تخته تابوت کنید

۱۸۳

با اینکه شراب پرده ما بدرید
تا جان دارم نخواهم از بده برید
من در عجم ز می فروشان کابشان
به زانچه فروشنده چه خواهند خرید

۱۸۴

با این دوسه نادان که چنین پندارند
از جهل که دانای جهان ایشانند
خر باش که از خری ایشان بمثل
هرگونه خر است کافرش میدانند

۱۸۵

باروی نکوی و لب جوی و مل و ورد
تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده ام و باشم و خواهم بودن
می خورده ام و میخورم و خواهم خورد

۱۸۶

با می بکنار جوی میباید بود
وز شصه کناره جوی میباید بود
چون عمر گرانمایه ما ده روز است
خندان لب و تازه روی میباید بود

پیرانه سرم عشق تو در دام کشید
ورنه ز کجا دست من و جام نبید
آن توبه که عقل داد جانان بشکست
و آن جامه که صبر دوخت ایام درید

تا چند اسیر رنگ و بوخواهی شد
چند از بی هر زشت و نکوخواهی شد
گر چشمه زمزمی و گر آب حیات
آخر به دل خاک فروخواهی شد

تا خاک مرا بقالب آمیخته اند
بس فتنه که زین خاک برا نگیخته اند
من بهتر ازین نمیتوانم بود
کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

۱۹۳

چون جود ازل بود مرا اشا کرد
بر من ز نخست درس عشق املا کرد
واسکاه قراضه و بیره قلب مرا
محتاج در خزینه معنی ص کرد

۱۹۴

چون رزق و آنچه عدل قسمت فرمود
یک دره به کم شود به خواهد افرو
آسودد ز هر چه نیست میباید شد
و آزاده ز هر چه هست میباید بود

۱۹۵

چون روزی و عمر بیش و کم توان کرد
خود را با کم و بیش درم توان کرد
کار من و تو چندان رای من و است
از موم بدست خویش هم توان کرد

۱۹۶

چون کارش بر مراد ما خواهد بود
 اندیشه و جهد ما کجا دارد سود
 پیوسته اندیشه ایم در حسرت آنک
 دیر آمده ایم و رفت مباد زود

۱۹۷

چون مرده شود خست مرا گم سازید
 احوان مرا حسرت مرده سازید
 پس حیات و گم بماند آشفته کنید
 وز دلاید خست سر خم سازید

۱۹۸

چون هست در این زمانه سودی ز خورد
 جر بیخورد از زمانه سودی نخورد
 پیش آور از آن می که خورد را سرد
 زو که زمانه سوی ما به نگرد

چون هر دست ز زندگانی گذرد
 بگذارد که جز بشد عانی گذرد
 زیاده که سرمایه این ملک وجود
 عمرست چنان کش گذران گذرد
 ۲۰۰

ختم دل آن کسی که معروف شد
 در فوطه و در اطلس و در صوف شد
 سیمرغ و ش از سر دواء برخواست
 در گنج خراب همچو من بوف شد
 ۲۰۱

خورشید آمد صبح بر دام افکند
 لیخسرو روز باده در جام افکند
 می خور که منادی سحر که خیران
 آوازه اش رویا در آدام افکند

۲۰۲

همه اینها را که عالم کبر این خواهد بود
چنان قدری تن سر و زبان هم لغو
این گفته سر و دگر که تو و من
در آنکه کفر و گناه عروا بود

۲۰۳

عروا حق گفت بکم این عروا بود
هر چرخ قرآن اختران خواهد بود
حسنی که زلف او خواهد زد
اعراب و بر این دیگران خواهد زد

۲۰۴

خوش باش که عالم عروا بود
و این طریقت جوامع و عروا بود
عنه (۱) و عروا و عروا و عروا
عنه (۲) که عروا و عروا و عروا

۲۰۵

ختاه اگر چه خرگه چرخ کبود
زد خیمه و در بست در گنت و شنود
چون شکل حباب باده در جناه وجود
ساقسی ازل هزار خیاه نمود

۲۰۶

داده بامید زندگانی بر بساد
نابوده ز عمر خویشتن روزی شاد
زان میترسم که عمر امام ندهد
چندانکه ز روزگار بستماد

۲۰۷

دارم گنهی که پشت ایمان شکند
بازار تمام بت پرستان شکند
بار گنهم اگر بمیزان سنجند
ترسم که بروز حشر میزان شکند

۲۰۸

هم چنانکه در عالم آنچه می آید
فکر آن چیزی که عین فکر است
است. ۲۰۸. او شایسته و بسیار آید
و در این صفت هر یک که می بیند

۲۰۹

در آن که توان در حق خود
همواره نگردد خسته و در حق خود
در این عالم و در آن عالم و در آن
بی نهایت که در این عالم و در آن

۲۱۰

در این عالم کسی که در این عالم
که در این عالم و در آن عالم و در آن
در آن عالم و در آن عالم و در آن
در آن عالم و در آن عالم و در آن

۴۱۱

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
وز بهر نشست آشیانسی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

۴۱۲

در سر هوس بتان چون حورم باد
در دست همیشه آب انگورم باد
گویند کسان خدا ترا توبه دهد
او خود ندهد من بکنم دورم بساد

۴۱۳

در عالم جان بهوش میباید بود
در کار جهان خموش میباید بود
تا چشم و زبان و گوش بر جا باشد
بی چشم و زبان و گوش میباید بود

عز حاکم بود که از آنجا که در هیچ فرقه
 در هستی که وقت قطعی بود
 حکم و حکم و حکم و حکم معلوم شد
 که حکم و حکم و حکم و حکم معلوم شد

عز و حکم و حکم و حکم و حکم و حکم
 و حکم و حکم و حکم و حکم و حکم و حکم
 و حکم و حکم و حکم و حکم و حکم و حکم
 و حکم و حکم و حکم و حکم و حکم و حکم

عز و حکم و حکم و حکم و حکم و حکم
 در پرده اسرار و حکم و حکم و حکم
 و حکم و حکم و حکم و حکم و حکم و حکم
 و حکم و حکم و حکم و حکم و حکم و حکم

۴۱۷

دست چو منی که جام و ساغر گیرد
حیف است که آن دفتر و منبر گیرد
تو زاهد خشکی و منم فاسق تر
آتش شنیده‌ام که در تر گیرد

۴۱۸

دهقان قضا سی چوما کشت و درود
غم خوردن بیهوده نمیدارد سود
پر کن قدح می بگم درنه زود
تا باز خورم که بودنیها همه بود

۴۱۹

دیده‌ام بر عمارتی مردی فرد
کو کل با لگد میزد و خوارش میکرد
وان کل بزبان حق با او میگفت
ساک که چو من سی لگد خواهی خورد

دانیست هم آن و مرا به کار خود
 که در این کمالی حق خود کرد
 خلق در حق خود خود را کمالی
 هر که حق را بداند که حق خود

آن و حق که بهایت خیر است
 هر که حق را بداند که حق است
 که در حق حق را بداند که حق
 که حق را بداند که حق است

آن و حق که بهایت خیر است
 هر که حق را بداند که حق است
 که در حق حق را بداند که حق
 که حق را بداند که حق است

زین دشت کز آن خوف و خطر میزاید
 حیرت بفراز حیرت هم افزاید
 معلوم نشد که از کجایند و چه جا
 يك قافله میروند ، یکی می آید

شب نیست که عقل در نحیر شود
 وز گریه کنار من پر ز در شود
 پر می نشود کاسه سر از سودا
 هر کاسه که سر نگون بود پر شود

صیاد ازل که دانه در دام نهاد
 صیدی بگیرفت و آدمش نه نهاد
 هر نيك و بدی که میروند در عالم
 او می کند و بتهانه بر عام نهاد

۲۲۶

طبع همه با روی چو گل پیوندد
دستم همه با شاخ گل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود برداره
زان پیش که جزو ها بگل پیوندد

۲۲۷

عشقی که میجانی بود آتش نبود
چون آتش ایم مرده تیش نبود
عشقی باید که سال و ماه و شب و روز
آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

۲۲۸

مهرت تا کی بخود پرستی گذرد
با در پی پرستی و هستی گذرد
شمارش که عمری که اجل در پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

عید آمد و کارها بگو خواهد کرد
 ساقی می لعل در سبو خواهد کرد
 افشار نماز و پوزه بند روزه
 عید از سر این خران فرو خواهد کرد
 ۲۲۰

فردا علم اتفاق طی خواهم کرد
 ناموی سپید قصد می خواهم کرد
 پیمانه عمر من به هفتاد رسید
 این ده نکتم نشاط کی خواهم کرد
 ۲۲۱

فردا که جزای شش جهت خواهد بود
 قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
 در حسن صفت کوش که در عرصه حشر
 حشر تو بصورت صفت خواهد بود

فکر کن و اعلیٰ رسیده پرستان دانند
 به تذکره لان و تنگ دستان دانند
 از بیخیزی می خیزان معلومند
 در قیامت درین آیه که مستان دانند

خو می ز کراف در هر دو افتادند
 خو می ز بی خود و فخر افتادند
 معلوم شود چو یساردها سر دارند
 کس کوی نو دور دور افتادند

کس مثل اسرار این را نشاند
 کس بکنده از بهر بیرون نماند
 من می کرم ز مستی ز استاد
 بجز است دست هر که از مادر زاد

کم کن طمع جهان و میزی خورسند
وز نيك و بد زمانه بگل پیوند
می در کف وزلف دلبری گیر که زود
هم بگذرد و نماند این روزی چند

گر باده بکوه بر دهی رقص کند
ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا توبه چه میفرمائی
روحیست که او تربیت شخص کند

گردون ز زمین هیچ گلی بر نارد
تا نشکند و باز بگل نسپارد
گر ابر چو آب خاك را بردارد
تا حشر ازو خون عزیزان بارد

که در آن از صاحب سترگ خبر بد
گفتی که شکوایه دار چو خبر بد
بر حد هر سو من در گدازم و در
گزار از خنده گری من خبر بد

گرمی نوشت گدا به پیری بر حد
هر از آنکه هر دو بطریق بر حد
لذت در خواب و خوابی از سر گیر
و در آنکه خواب خواب به پیری بر حد

گرفت به خیر گفتگو دو حد بود
لی عام کسی نگار از خواب بود
از خیر چو جز آنکه از حد
خواب و از غفلت نگار خواب بود

۴۴۱

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
آنجا می ناب و انگبین خواهد بود
کر ما می و معشوق گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار همین خواهد بود

۴۴۲

گویند بهشت و حور و کوثر باشد
جوی می و شهد و شیر و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه
نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد

۴۴۳

گویند که ماه رمضان گشت پدید
من بعد بگرد باده نتوان کردید
در آخر شعبان بخورم چندان می
کاندر رمضان مست بیفتم تا عید

۲۴۴

گویند هر آن کسان که با پرهیزند
ز انسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوقه از آنیم مدام
باشد که بهشerman چنان انگیرند

۲۴۵

لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود
یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود
آخر که وجود تو نماند موجود
لبهات چنین شود فرمان و دود

۲۴۶

مگذار که غمّه در کنسارت گیرد
و اندوه محال روزگارت گیرد
مگذار کتاب و لب آب و لب کشت
زان پیش که خاک در حصارت گیرد

FFV

من میں سمجھ رہا ہوں کہ چوہ میں اعلیٰ ہوت
میں سمجھ رہا ہوں کہ چوہ میں اعلیٰ ہوت
میں سمجھ رہا ہوں کہ چوہ میں اعلیٰ ہوت
میں سمجھ رہا ہوں کہ چوہ میں اعلیٰ ہوت

FFA

من مود که نیت ملک در لوت شود
ملکیت پس از آن و ملک و مملکت شود
از دواخ و از دشت مرغ و مملکت
مملکت پهنی و پهنی پهنی پهنی

۴۴۲

من مهور که زلف فلت و کثر مسرود
و لبها منقاد و دهان فلت مسرود
پیر هیز مکرر و کبریا مستعد
بک حرمه غمخیزی هزار فلت مسرود

۲۵۰

می گرچه حرامست ولی ناکه خورد
آنکاه چه مقدار و دگر به که خورد
هرگاه که این سه شرط شد راست بگو
می را نخورد مردم دانا که خورد

۲۵۱

نا برده بصبح در طلب شامی چند
ننهاده برون ز خوبشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند
بد نام کنندده بگو شامی چند

۲۵۲

وقتست که از صبا جهان آرا بند
وز چشم سحاب چشمه ها بکشایند
موسی دستان ز شاخ کف بنمایند
عیسی نفسان ز خاک بیرون آیند

۴۵۴

وقتی که طلوع صبح ازرق باشد
باید بگفت می مروق باشد
گویند در افواه که حق تلخ بود
باید بهمه حال که می حق باشد

۴۵۴

هان تا نتهی بر دل خود غصه و درد
تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد
بادوست بخور که دشمنت خواهد خورد

۴۵۵

هر جرعه که ساقیش بآب افشاند
در دیده گرم آتش دل بنشاند
سبحان الله تو باده می پنداری
آبی که ز صد درد دلت برهاند

۲۵۶

هر صبح که بیدار شوم بگویم
ای که خلق را بر زمین هم بگرد
ای که مرا از حقیقت حقایق بیاید
که طاعت خود را در راهم گمراه

۲۵۷

هر که خلق من را علم سرورم کند
کم دهد و لیسلم که معلوم کند
با کلبه که بخت طاعت هر دستم
معلوم کند که هیچ معلوم کند

۲۵۸

هر که که شنیده باشد هر که که
هر دامن که بدهد خدا چنانکه رست
خدا کسی بود که با خود هر
هر که که در راهم بگویم

۴۵۹

هر گه که طلوع صبح ازرق باشد
باید بگفت می مروق باشد
گویند در افواه که حق تلخ بود
باید که بدین دلیل می حق باشد

۴۶۰

هر لذت و راحتی که خلاّق نهاد
از بهر مجرّدان در آفاق نهاد
هر کس که ز طاق منقلب گشت بجفت
آسایش خود ببرد و بر طاق نهاد

۴۶۱

یاران چو باتفاق دیدار کنید
باید که ز دوست یاد بسیار کنید
چون باده خوشگوار نوشید بهم
نوبت چو بما رسد نگوئید

۲۶۲

یارن چو بانداق میعاد کشید
خود را به جمال یکدیگر شاد کشید
ساقی چو می میغانه بر کف گیرد
به چاره فلان را بدعا یاد کشید

۲۶۳

یاران موافق همه از دست شدند
در پای اجل یکن یکان پست شدند
خوردیم زیبا شراب در مجلس عمر
دوری دوسه بیشتر ز ما هست شدند

۲۶۴

باک جام شراب سد دل و دین آورد
باک جرعه می مملکت چین ارزد
جز داده اعل بیست در روی زمین
تا بخی که هزار جان شیرین ارزد

۴۹۵

ياك جرعه مي ملك جهان مي ارزد
خشت سرخم هزار جان مي ارزد
آن كهنه كه لب زمي بدو پاك كنند
حقا كه هزار طيلسان مي ارزد

۴۹۶

ياك قطره آب بود و با دريا شد
ياك ذره خاك و با زمين يكتا شد
آمد شدن تو اندرين عالم چيست
آمد مگسي پديد و با پيدا شد

۴۹۷

ياك نان بدوروزا گر شود حاصل مرد
وز كوزه شكسته اي دمي آبي سرد
مخدوم كم از خودي چرا بايد بود
يا خدمت چون خودي چرا بايد كرد

۴۶۸

آن لعل در آگینه ساده بیار
و آن محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میبای که مدت عالم خاک
دادست که زود بگذرد داده بیار

۴۶۹

ار و دلی ابدوست چه داری تیمار
ور فکرت پیچوده دل و جان اوکار
ختم داری و جهان شادی گذران
تنبیه نه با تو کرده اند آخر کار

۴۷۰

از گردش روزگار خبری را بگیر
در تخت دفراب اشیر دایم به سر بگیر
از طاعت و معصیت جدا و تعنی است
داری تو مراد خود را تمام در سر بگیر

۴۷۱

افلاك كه جز غم نغز ايند دگر
ننهند بجا تا نريابند دگر
نا آمدگان، اگر بدانند كه ما
از دهر چه ميكشيم نايند دگر

۴۷۲

اي خواجه فقيه چون ترا نيست خبر
چندين ز چه منكر هر اهل نظر
ايشان همه از صانع و صنعتش گويند
تو از دم حيض و از نجاسات دگر

۴۷۳

اي دل همه اسباب جهان خواسته گير
باغ طربت ز سبزه آراسته گير
و انگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد بر خاسته گير

ای دوست غم جهان بیهوده مخور
 بیهوده غم جهان فرسوده مخور
 چون بود گذشت نیست نابود بدید
 خوش باش و غم بوده و نابوده مخور

این اهل قبور خاک گشتند و غبار
 هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
 آه این چه شرایست که ناخورده درست
 بیخود شده و بیخبرند از همه کار

باساده رخان باده ناب اولیتر
 واندر مستی دیده پرآب اولیتر
 چون عالم دون بکس وفائی نکند
 از باده در اومست و خراب اولیتر

با بار چو آرمیده باشی همه عمر
 لذات جهان چشیده باشی همه عمر
 هم آخر کار رحلت خواهد بود
 خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

برخیز و دوی این دل تنگ بیار
 آن باده مشکبوی گلرنگ بیار
 اجزای مفرّح غم از می خواهی
 یاقوت می و بریشم چنگ بیار

تا چند از این حیل و زرقی عمر
 تا چند مرا دُرد دهد ساقی عمر
 حقا که من از ستیزه و خدعه او
 چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

چون حاصل آدمی درین جای دود
 جگر خون دل و دادن جان بیست دگر
 خرم دل آساکه بکسیر رسد بود
 و نسیم ده گسیکه خود بر آید از مادر

عشت سر خیم از مملکت خیم خوشتر
 بوی قدح از خدای مرام خوشتر
 آه سحری از سینه خفتاری
 طرک از موسعید و ادهم خوشتر

در دایره سپهر سا پیدا نمود
 می و من خوشدلی که دور است دور
 دلت چو بدور نه رسد آه مکش
 جامه بیست که جمله را چشاند بدور



دکتر سپهبد میرزا غلامرضا خورشیدی در شب در حیاط خانه خود در تبریز

در موسم گل باده گلرنگ بخور
 با ناله نای و نغمه چنگ بخور
 من می خورم و عیش کنم با دل شاد
 گر تو نخوری من چکنم سنگ بخور

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
 بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
 و آن گل بزبان حال با او میگفت:
 من همچو تو بودم مرا نیکو دار

زان می که شراب جاودانست بخور
 سرمایه لذت جوانیست بخور
 سوزنده چو آتش است لیکن غم را
 سازنده چو آب زندگانیست بخور

سنتی مکن و فریضه حق حکم
 وین نامه که داری در کتب بار خدای
 لیست مکن و حلقی عدا را معزول
 در عهد آن جهان مسمی شده بطور

صورت چه در صد بود چه در صد چه در صد
 زین گفته سرا برون راحت با چه
 کر بادشهر و کر کندی در بار
 این هر دو بیک روح بود آخر کار

کرده طوری و با هر دمان خود
 با با صنمی لاله روح و عیدان خود
 بسیار معبود ورد مکن نفس مسافر
 اینک خورده که کلاه خون در پستان خود



موسسه تحقیقات و نشریات اسلامی
تهران - خیابان ولیعصر - پلاک ۱۳۳
تلفن: ۸۸۸۸۸۸۸۸

و
 مردانه دراز خویش وز پیوند بهر
 خود را تو ز بند زن و فرزند بهر
 هر چیز که هست سدا هست ترا
 با بند چگونه میروی بند بهر
 ۴۹۰

وقت سحر است خیز ای طرفه یسر
 پر باده لعل کن بلورین ساغر
 کاین یکدمه عاریت در این کنج فنا
 بسیار بجوئی و نیابی دیگر
 ۴۹۱

از جمله رفتگان این راه دراز
 باز آمده ای کو که خد گمزم بز
 هان بر سر این دو راهه از و نیاز
 چیزی نگذاری که رمی آئی باز

ای پیر خردمند بگه تر پس خیر
 و آن کسود خدای را انگیز
 پندش ده و گو که نرم تر ملک منی پیر
 مغز سر کی قیادت و چشم بر سر

ای دل چو حقیقت جهان هست میحاز
 چندین چه خوری تو غم ازین رنج دراز
 تن را و تنها سپاره و با دود ساز
 دامن رفته قلم ز پیر تو طرد باز

ای چرخ که در کس میگرد و از
 کشته بستم هزار محسوس و ایثار
 میخورد که دایم عمر دوام ده بدست
 هر کس که شد از جهان میآید از

۴۹۵

با تو بخرابات اگر گویم دراز
نه زانکه بخراب گنم بی تو بهار
ای لوت و ای آخر حلقان همه تو
خواهی تو مرا اسودد خواهی بنوار

۴۹۶

ریا بوده پرید از عالم دراز
تا به که رسم من از شبی غراز
بند چو بیایم کسی محرم دراز
دان در که در آمده درون رفتم دراز

۴۹۷

با مردم پیک و اهل و عاقل آمیز
وزر اعلان هزار فرسنگ گریز
از زهر دهد سرا بخرد دهند بنوش
وزر نوش رسد و دست اهل اربز

۲۹۸

بر روی کمال این بر طاعت است حضور
در حق و عالم مدال غم است حضور
خبر طوالت بر وجه جاری خواست حضور
جدا می شد که گشت حضور

۲۹۹

ساز بر لب کفایت نگون آمد روز
از دامن لعل حسن از رنگ گوی
بر لب خو شود را و معانی هر روز
بکس بود و آنکه بود و میم

۳۰۰

کز کمر طهر حشر هرگز
کرد کلاه از چهره بر لب هرگز
تا ایستاد و بود در آن
زان روز که بگریزد و بگریزد

۳۰۱

لب بر لب کوزه بردم از غایت از
تا زو طالبم واسطه عمر دراز
با من بزبان حال میگفت این راز
عمری چو تو بوده ام دهی با من ساز

۳۰۲

ما لعبتک انیم و فلک لعبت باز
از روی حقیقت و نه از روی مجاز
باز بچه همی کنیم بر نطع وجود
افتیم بصندوق عدم یک یک باز

۳۰۳

معهشوقه که عمرش چو غم باد دراز
امروز بنو تاطفی کرد آغاز
بر چشم من انداخت دمی چشم و بر رفت
یعنی که نکوئی کن و در آب انداز

۲۰۴

سیر جیانی که چیست از این هفتی بخار
گر من گویم حقیقتی هست در
هفتی این یقین کند از هر هفتی
و آنکه شد هر آن که در

۲۰۵

و آنکه شد هر آن که در
بر من که در من که در
آنها که شد هر آن که در
و آنکه شد هر آن که در

۲۰۶

پادشاه که شد هر آن که در
آنها که شد هر آن که در
پادشاه که شد هر آن که در
آنها که شد هر آن که در



پولو بازی در میدان، دهلی، هندوستان، ۱۹۰۵

۴۰۷

از حادثه زمان زاینده مترس
وزهر چه رسد چو نیست یابنده مترس
این یکدم عمر را بعشرت بگذار
از رفته میندیش و ز آینده مترس

۴۰۸

آغاز روان گشتن این زرین طاس
وانجام خرابی چنین نیک اساس
دانسته نمی شود به معیار عقول
منجیده نمیشود بمقیاس قیاس

۴۰۹

مرغی دیده شسته بر باره طوس
در پیش اه ساد کلاه کیکاروس
با کلاه هم میگفت که افسوس افسوس
کو بزرگ جرمها و کجا دانه کوس

آن من که حیرت چو واداسته شود
 حیرت آنکه لعلش چو یاقوت
 چو واداسته است لعلش چو
 لعلش چو واداسته است لعلش چو

چو واداسته است لعلش چو
 چو واداسته است لعلش چو
 چو واداسته است لعلش چو
 چو واداسته است لعلش چو
 چو واداسته است لعلش چو

چو واداسته است لعلش چو
 چو واداسته است لعلش چو
 چو واداسته است لعلش چو
 چو واداسته است لعلش چو
 چو واداسته است لعلش چو

چند اگر بارانده هستی جوش و دهن
 با مادر دهن اگر نشستی جوش و دهن
 چون مالت کن در جهان بیستی است
 لشکر است چو هستی جوش و دهن

دم کار که نموده گریه افتم دهن
 دیده دو هزار گمراه گویا و خموش
 عربک سرین دهن با من گفتند
 که نموده گریه و گمراه دهن

ز لعل و رخ که ز رخسار میخیزد
 لعل و رخسار دل را سر زده میخیزد
 چه در دهن سنگین من آید سبک
 عین آب چو شراب میخیزد

۳۱۶

سر هست امید خانه کبر کردم دوش
پیری دیدم هست و سپهری بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
گفتا کردم ز خداست من و من خدوست

۳۱۷

هم چند خوری نگار و آمده پیش
روح است نصیب مردم دور اندیش
خوش باش و جوان ننگ مکن بر دوش
اگر خوردن هم زرق کرد که و پیش

۳۱۸

می را که حرد همیشه دارد پاش
او پیشه است حضرت و غنیه اندیش
من اوقت دل قوت رویش حواله
چون گشت خدا منم مع الناس

۴۱۹

هفتاد و دو ملتند در دین کم و بیش
از ملتها عشق تو دارم در پیش
چه کفر و چه اسلام چه طاعت چه گناه
مقصود توئی بهانه بردار ز پیش

۴۲۰

يك يك هنرم بین و گنه دده بخش
هر جرم که رفت حسیبه الله بخش
از باد هوا آتش کین را مفروز
ما را بر خاک رسول الله بخش

۴۲۱

می در قدح انصاف که جانیت لطیف
در کالبد شیشه روانیت لطیف
لایق نبود هیچ گران همدم می
جز ساغر بده کان گرانیت لطیف

همین مسیح بود و او این لقب بود چون
 بر غیر و مسوح آن چهره را
 می دادی و الا که هیچ سیم و
 چهارم و پنجم از او بودی و

همین بود که از کفر و شرک
 که هر یک از اینها و
 هر یک از اینها و هر یک از اینها
 و اینها که از کفر و شرک

از اینها که از کفر و شرک
 از اینها که از کفر و شرک
 از اینها که از کفر و شرک
 از اینها که از کفر و شرک



بازارچه در تهران - تهران - ایران

۴۴۵

این صورت کوزه جمله نقش است و خیال
عارف نبود هر که نداند این حال
نشین قدح باده بنوش و خوش باس
فارغ شو ازین نقش و خیالات محال

۴۴۶

باسرو قدی تزه تر از خرمن گل
از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش که با که شود از باد اجل
پیراهن عمر تو چو پیراهن گل

۴۴۷

در سر مگذار هیچ سودای محال
می خور همه ساه ساغر مالا مال
« دختر رز نشین و عیشی میکن
دختر بجرّاه بد که مادر بحال

کس غافل و حسیب را بدست ای دل
 گزینی که از آن جهان را بدست ای دل
 آنست و هر نفس مسجری است کبریا
 چه ده و شش و صد است ای دل

آرزوی که نیست در سر آن که
 زهری بود از دهر دهد ناله
 زهر است غم جهان و دردش
 ناله عجز و زهر بود ناله

از شده شود فکر از سرش
 روز ده شود گشته شد مسامحه
 طبع اگر از شده عودنی جامه
 کردی در هر آن سده پیش آدم

۳۳۱

از خالق کردگار و از رب رحیم
نوعید نیم بجرم و عصیان عظیم
گرمست و خراب خفته باشم امروز
فردا بخشد باستخوانهای رحیم

۳۳۲

افسوس که بی فایده فرسوده شدیم
وزداس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
نابوده بکام خویش نابوده شدیم

۳۳۳

ای چرخ ز گردش تو خورسند نیم
آزادم کن که لایق بند نیم
گر میل تو با بیخرد و نا اهل است
من نیز چنان اهل و خردمند نیم

نیکو خوار مستور پیدا تا هم ازین احوال
 و بسبب بنگارم صبر و افسوسش شمرم
 فرما که این خبر قضا بود که خبر
 از علت مرگ سبکباز منم

ایا منم بخواهد که منم بخواهد
 که اگر منم بخواهد که منم بخواهد
 که منم بخواهد که منم بخواهد
 که منم بخواهد که منم بخواهد

ای عقلی شهنشاه ای بر کار مردم
 با این همه فتنی ای که چشم مردم
 نو خون گدازد و بوی گدازد
 انداخته اند که دران طوفان مردم



این چرخ فلک که ما در او حیرانیم
 فانوس خیال از او مثالی داریم
 خورشید چراغ آن و عمام و سوس
 ما چون دوریم کاندرا گردانیم

با رحمت تو من از گنبد تقدیشم
 با توشه تو از ریح زده تقدیشم
 گر اطف تو ام شنید رو گرداند
 حقا که ز نامه سید تقدیشم

با نفس همیشه در برده چه کنم
 وز کرده خویشتم بدردم چه کنم
 گیرم که ز من در گذرانی بگیرم
 زین شرم کدیدی که چه کرده چه کنم

۴۴۰

بر خیزم و عزم باده ناک کنم
رنگ رخ خود به رنگ عذاب کنم
این عقل فضول پیشه و مشتی می
بر روی زام چندی که در خواب کنم

۴۴۱

در خیز و بیا که چنگ بر چنگ زبیر
می و ش کنیم م م در رنگ زبیر
سحده بیک پیاد می فروشیم
وین شیشا زشد بر سر سنگ زبیر

۴۴۲

بر مغول خط حاکمان می بینم
در دوز درهین حاکمان می بینم
چند که بحرای عده مینگریم
آمدگان و رفتگان می بینم

تا چند اسیر عقل هر زوزه شوم
 در دهر چند ساله چند بار زوزه شوم
 در ده تو بگشاید من از آن پیش احسا
 در داز که کوزه گران آورد شوم

فصل سومی که من خود هو خودم
 این زه از دست خود پیوستم
 چون بود و حقیقت من از او بد دانست
 من خود که بدم که بدم کی بدم

جلا من نه تو سوت بر گنج
 سر کچه دو گردن ایم بکنم دارم
 بر لبه زه لبیم گشودن دانه دارم
 آخر کار سر هم سر آیم

و در اینست و قلم ما در این قلم
 در این قلم و در این قلم
 تا کی در قلم و در قلم
 در این قلم و در این قلم

در این قلم و در این قلم
 در این قلم و در این قلم
 در این قلم و در این قلم
 در این قلم و در این قلم

در این قلم و در این قلم
 در این قلم و در این قلم
 در این قلم و در این قلم
 در این قلم و در این قلم

۳۴۹

در مسجد اگر چه به بیاز آمده ام
حتی که به از بهر نماز آمده ام
اینجا روزی سجده دزدیدم
آن گه نه شده است باز باز آمده ام

۳۵۰

دش فرق نمیکند همی دانه ز دام
رانش بمسجد است و رانش بجام
با این همه ما و منی و معشوقه مدام
در میگذره پخته به که در سو معد خام

۳۵۱

دنیا چو فتنست من بجز فن نکشم
جز رای نشاء و می روشن کنم
گویند مرا که ایزدت توبه دهاد
او خود بد شد و کر دهد من نکشم

فروخته پس هر که میسر آید
 علم به کلی کنار آتش ببرد
 بگویم که چه کرده که هیچ
 گفته کسی در این جهان مستقیم

شما گنبد که در عهد بر عهد
 هر چه از این جهان بماند
 خست و خوار از این پیش از این
 بگویم هیچ پس ماند که در این

سجده است و هر که بگذرد
 درین شیشه نام و سنگ و سنگ
 است از این عالم از این
 هر که بگذرد از این



پیشینه‌ی شرب بیکر دیدم، فسرده کل کتابت شدیم، نقش که چه کرده که میوزیت کشا نفسی در این چمن خندیدیم

کو محرم راز تا بگویم یکدم
 کز اوّل کار خود چه بودست آدم
 محنت زده سرشته از گل غم
 یکچند جهان بگشت و برداشت قدم

گر من ز می مغانه مستم هستم
 و عاشق و رند و می پرستم هستم
 هر طایفه ای بمن گمانی دارند
 من زان خودم چنانچه هستم هستم

گفتم که دگر باده گلگون نخورم
 می خون رزانت دگر خون نخورم
 پیر خردم گفت بجاد میگوئی
 گفتم که مزاح میکنم چون نخورم

کل اکلت که من پرستد مصر هستم
 و قوت که از انجا بیرون هستم
 کلام چو ام و هستی — ی نشمای

آه که بخون قره فکر برسد

گوشه مرا که من پرستم هستم
 گوشه مرا که من پرستم هستم
 در شعر من که من پرستم هستم
 کلام چو من چنانکه هستم هستم

ما حسن طالع و طالع که من پرستم
 من و کعبه سنگی که من پرستم
 مسجد که یک لشکر از او است
 و کعبه یک لشکر از او است

۳۹۱

مستقیم در اوقات چمن مرغ بدام
دانشنا روزگار و آشفته بدام
سرگشته در بن دایره بی در و به
آمده بر مراد و با رفقه بدام

۳۹۲

ما خیر است زاهد در سر حرم کردیم
در خفا خیرات نیم کردیم
باشد که درون مباد در به
آن سر که در مدرسه ها که کردیم

۳۹۳

مقصود از حمله آفرینش وائیه
در چشم خرد جوهر بنفش وائیم
آن دایره حنن چو رگشتری است
بن هیچ شکی نشن نگینش مستقیم

۳۶۴

من داده خورده وایک هستی نامه
آن بفتح دراز هستی نامه
زای لرحم و من پرستی چاه و د
و همپو نو غیبتن پرستی نامه

۳۶۵

من من من من من من من
پی یاده کشید بار تن فتوانم
من من من من من من من
یک یک یک یک یک یک یک

۳۶۶

من من من من من من من
من من من من من من من
من من من من من من من
من من من من من من من

میلم بشراب نساب باشد دایم
 گوشم بنی و رباب باشد دایم
 گر خاک مرا کوزه گران کوزه کنند
 آن کوزه پر از شراب باشد دایم

هشیار نبوده ام دمی تا هستم
 گر خود شب قدر است در آن شب هستم
 لب بر لب جام و سینه بر سینه خیم
 تا روز بگردن صراحی دستم

یارب تو گلم سرشته من چاکم
 وین پشم و قصب تو رشته من چاکم
 هر نیک و بدی که از من آید بوجود
 تو در سر من نوشته من چاکم

یک چند بگوید که من
 یک چند استی خود نشدیم
 و این سخن نشو که ما را چه رسید
 و عطف در آنکه در هر دو نفر

چنانست در عالم و یکست نام
 که روز حلالیم و گفتم بود مراد
 ما نیز در این گفتیم که در عالم
 و عطف در این گفتیم که در عالم

آن جسم و یکست نام
 و عطف در این گفتیم که در عالم
 و عطف در این گفتیم که در عالم
 و عطف در این گفتیم که در عالم

آن را که وقوف است بر احوال جهان
شادی و غم جهان بسو شد یکسان
چون بیک و بد جهان بسر خواهد شد
خواهی همه در دیش و خواهی در من

از گردش این دایره بی پایان
بر خورداری در نوع مردم را دان
یا با خبری تمام از نیک و بدش
یا بی خبری از خود و از حال جهان

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما به تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گشنگوی من و تو
چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

کنون که راه شر از دستان دستان
 حر داده عالی از کف دستان دستان
 بر طبر و بیا که کمال بشاید شکست
 و برای دوسه داد خود دستان دستان

بر طبر و منظور به جهان آید
 بشاید و جهان بشاید بشاید
 بر طبر و جهان اگر و جهان بود
 بوی شکر خود بشاید بشاید

در شکر و شکر من رحمت کن
 بر طبر و شکر من رحمت کن
 بر طبر و شکر من رحمت کن
 بر طبر و شکر من رحمت کن

بشنو ز من ای زبده یاران کهن
 دل تنگ مکن زین فلک بی سرو بن
 بر گوشه عرصه سلامت بنشین
 بازیچه دهر را تماشا می کن

تا بتوانی خدمت رندان میکن
 بنیاد نماز و روزه و یران میکن
 بشنو سخن راست ز خیا ایدوست
 می میخور و ره میزن و احسان میکن

چون حاصل آدمی درین شورستان
 جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
 خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
 و آسوده کسی که خود نیامد بجهان

و بعد از مدتی عیسه بر خاک و بر سر
 نه گفت و به السلام و بعد از آن
 بی حالی به حقیقت خدا شریعت عیسی
 اسم ۵۰ جهان گرام بود و بعد از این

۳۸۳

و بعد از آن گفت که او را هرگز نمی
 تواند که به سلامت برود و بعد از
 آن که عیسه را گفت که عیسه را
 بی حالی خوابانید و بعد از آن که عیسه را
 خوابانید

۴۵۹

و بعد از آن که عیسه را خوابانید و بعد از آن
 که عیسه را خوابانید و بعد از آن
 که عیسه را خوابانید و بعد از آن
 که عیسه را خوابانید

و بعد از آن که عیسه را خوابانید و بعد از آن
 که عیسه را خوابانید و بعد از آن
 که عیسه را خوابانید و بعد از آن
 که عیسه را خوابانید

قوای متناگرد در مذعب و دین
 جمعی متخیرند در شك و یقین
 نگردد عنادئی در آیدز کین
 نماند بیخبران راه ده آست و نه این

نگارویست بر آسمان و نامش پرورین
 نگارویست دگر نهفته در زار زمین
 نگار بینائی چشم حقیقت بگش
 بنزیر و زور در گاو هشتل مشراس

نگار بی غلبه دست بدی چون بران
 برداشتمی من این دانت را در میان
 و در هوای گریه گریه چنان سبختی
 دزد ده سکا ش رسیدی سالان

۴۸۸

گویند مرا که می بخور کمتر از این
آخر بچه عذر برداری سر از این
عذر رخ یار و باد صبحدم است
انصاف بده چه عذر روشن تر از این

۴۸۹

مسکین دل درد مند دیوانه من
هشیار نشد ز عشق جانانه من
روزی که شراب عاشقی در دادند
در خون جگر زدند پیمانه من

۴۹۰

می خوردن و گردنیکوان گردیدن
به زانکه بزرگ زاهدی ورزیدن
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
پس روی بهشت کس نخواهد دیدن



تصویر از یک مرد در کنار یک کمد بزرگ در یک اتاق.

۴۹۱

توان دل شاد را بغم فرسودن
وقت خوش خود بنگ مجنت سودن
در دهر که داند که چه خواهد بودن
می باید و معشوق و بسکام آسودن

۴۹۲

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلوان
بر در که او شهبان نهادی دو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته
بنشسته همی گفت که کو کو او

۴۹۳

از آمدن و رفتن ما سودی کو
وز تار امید عمر ما بودی کو
چندین سر و پی ناز بمان جهان
میسوزد و خاک میشود دودی کو

از لب چو بر خند جان پند فنی و نو
 خدای تو ایست بر خند من و تو
 و خند تو بر خند من و تو
 خند خدای تو خند من و تو

ایستاده چو کمان خند خدای تو
 ایستاده چو کمان خند خدای تو
 ایستاده چو کمان خند خدای تو
 ایستاده چو کمان خند خدای تو

ایستاده چو کمان خند خدای تو
 ایستاده چو کمان خند خدای تو
 ایستاده چو کمان خند خدای تو
 ایستاده چو کمان خند خدای تو

سوره
 شکر
 ۵
 ۱۰
 ۱۵
 ۲۰
 ۲۵
 ۳۰
 ۳۵
 ۴۰
 ۴۵
 ۵۰
 ۵۵
 ۶۰
 ۶۵
 ۷۰
 ۷۵
 ۸۰
 ۸۵
 ۹۰
 ۹۵
 ۱۰۰

۳۹۷

بردار پیاله و سبو ای داجو
برگرد بگرد سبزه زار و لب جو
کاین چرخ بسی قد بتان مهر و
حد بار پیاله کرد و حد بار سبو

۳۹۸

مائیم خریدار می کهنه و تو
وانگه فروشنده عالم بدو جو
گشتی که پس از مرگ کجا خواهی رفت
می پیش من آرو هر کجا خواهی رو

۳۹۹

با کرده گناه در جهان کیست بگو
آنگس که گنهدا کرد چون زیست بگو
من بد کنه و تو بد مکافات دهی
بس فرق میان من و تو چیست بگو

از عروق معلوم چنانکه گوییم
 در بعضی از این عروق آوندی به
 این جهت که در کمال لطافت و نرمی
 و عروق لطیفه عروق ریح و ریه

از عروق که عروق ریه که عروق ریه
 می نامند که عروق ریه که عروق ریه
 می نامند که عروق ریه که عروق ریه
 می نامند که عروق ریه که عروق ریه

عروق ریه که عروق ریه که عروق ریه
 عروق ریه که عروق ریه که عروق ریه
 عروق ریه که عروق ریه که عروق ریه
 عروق ریه که عروق ریه که عروق ریه

۴۰۴

این چرخ چو طاسیست نگون افتاده
در وی همه زیرکان زبون افتاده
در دوستی شیشه و ساغر نگرید
لب بر لب و در میانه خون افتاده

۴۰۴

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایه گل نشین که بسیار این گل
از خاک برآمده است و در خاک شده

۴۰۵

پیری دیدم بخواب مستی خفته
وز گرد شعور خانه شک رفته
می خورده و مست خفته و آشفته
الله لطیف بعباده گفته

و چنانچه از دست و پا و سر و دماغ
 هر یک از اینها جدا شود و از بدن جدا
 شود و بگویند که اینها از بدن جدا
 که هم گنیم و که هم گنیم که گنیم
 ۹۷

و اینها از بدن جدا و از بدن جدا
 و اینها از بدن جدا و از بدن جدا
 و اینها از بدن جدا و از بدن جدا
 و اینها از بدن جدا و از بدن جدا
 ۹۸

و اینها از بدن جدا و از بدن جدا
 و اینها از بدن جدا و از بدن جدا
 و اینها از بدن جدا و از بدن جدا
 و اینها از بدن جدا و از بدن جدا
 ۹۹

چند از این مرصع و لری فرسوده
 در دست برآی کرد عوار و عوار
 رفته و ابرم و دیگر آنکه از دست
 بکشد سراسر عین و عین

خانی رجه و در آن وقت دست و چرخ
 آنکه مر و ز و سوسن و سوسن
 طبر و طبر و درین و طبر و طبر
 و آنکه سوسن و سوسن و سوسن

نحوه سراسر و سوسن و سوسن
 درین و سوسن و سوسن و سوسن
 که سوسن و سوسن و سوسن
 سوسن و سوسن و سوسن

۴۱۲

زان می که مرا قوت روانست بده
زان گر چه سرم بسی گرانست بده
بر به بکنم قدح که دهر افسانه است
وین عمر چو بادی گذراست بده

۴۱۳

فریاد که عمر رفت بر بیهوده
هم لقمه حرام و هم شش آلوده
فرموده و کرده سیه روزم کرد
فرید ز کرده های ا فرموده

۴۱۴

نقشی است که بر وجود ما ریخته
صد بو العجبی ز ما بر انگیزته
من زان به ازین نمیتوانم بودن
گر بوتره مرا چنین - رزن ریخته

۴۱۵

آن به که ز جام باده دل شاد کنی
وز نامده و گذشته کم یاد کنی
وین عاریتی روان زندانی را
يك لحظه ز بند عقل آزاد کنی

۴۱۶

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی
معدوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار
تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

۴۱۷

آنها که ز پیش رفته اند ای ساقی
در خاک غرور خفته اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو
باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی

۹۸۹

خوبی منی منی منی منی منی منی منی منی
منی منی منی منی منی منی منی منی
منی منی منی منی منی منی منی منی
منی منی منی منی منی منی منی منی

۹۹۰

از آفتاب منی منی منی منی منی منی منی منی
منی منی منی منی منی منی منی منی
منی منی منی منی منی منی منی منی
منی منی منی منی منی منی منی منی

۹۹۱

از آفتاب منی منی منی منی منی منی منی منی
منی منی منی منی منی منی منی منی
منی منی منی منی منی منی منی منی
منی منی منی منی منی منی منی منی

۴۴۱

از مطبخ دنیا تو همه دود خوری
تا چند شمع بوده و نه بود خوری
دنب کش بر اهل او زیست عظیم
گر آتش زمین کنی همه سود خوری

۴۴۲

افتاده مرا بامی و عستی کاری
خاتم بچه میبند ملامت باری
اینگاش که هر حرام عستی دادی
تا من بجهان بدیدمی هشیاری

۴۴۳

ای آنکه نتیجه چهار و هشتی
وز هشت و چهار دایه اندر تثنی
می خور که هر از روز هشت گنیم
روز آمدت است چو رفتی رفتی

۴۲۴

ای باده تو شربت من رسوائی
چندان بخورم ترا من شیدائی
کز دور مرا هر که ببیند گوید
ای خواجه شراب از کجا می آئی

۴۲۵

ای باده خوشگوار در جام نهی
بر پای خرد تمام بند و گرهی
هر کس که ز تو خورد امانش بدهی
تا گوهر او بر کف دستش نهی

۴۲۶

ای چرخ دام همیشه غمناک کنی
پیراهن خوشدلی من چاک کنی
بادی که بمن وزد تو آتش کنیش
آبی که خورم در دهنم خاک کنی

۴۴۷

ایچرخ همه خسیس را چیز دهی
گرمابه و آسیا و کاریز دهی
آزاده بشان شب گروگان بنهد
شاید که براین چنین فلک تیز دهی

۴۴۸

ای دل تو به ادراک معما نرسی
در نکته زیر کان دانا نرسی
این جا ز می اهل بهشتی میساز
کانجا که بهشتست رسی یا نرسی

۴۴۹

ای دل ز غبار جسم اگر پاک شوی
تو روح مجرّدی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمهت بادا
کائی و مقیم خطه خاک شوی

۹۳۰

لقد عجزت عن كل ما عجزت عنه
عجزت عن كل ما عجزت عنه
عجزت عن كل ما عجزت عنه
عجزت عن كل ما عجزت عنه

۹۳۱

لقد عجزت عن كل ما عجزت عنه
عجزت عن كل ما عجزت عنه
عجزت عن كل ما عجزت عنه
عجزت عن كل ما عجزت عنه

۹۳۲

لقد عجزت عن كل ما عجزت عنه
عجزت عن كل ما عجزت عنه
عجزت عن كل ما عجزت عنه
عجزت عن كل ما عجزت عنه

۴۳۳

یا من تو هر آنچه گواهی از کین گواهی
پیوسته مرا مایه دین بیدین گواهی
من خود مقوم بدانچه گواهی از کین
ایستاد بده مرا رسد گواهی

۴۳۴

مرجه مرجه از جامه خواب ای ساقی
در ده در ده شراب ای ساقی
زان پیش که از داسه سر کوفه کنند
از کوره داسه ای شراب ای ساقی

۴۳۵

بر رهگذر عذر جاده
گواهی که شکر است اگر کمر
کدام جویان در حکم تو عدلیست
حکامم تو کسی و لایحیم

۴۲۶

در سنگ زدم دوش سوی گاشی
سر هست بدم که کردم این اویشی
ما من بران حال میبکیت سو
من چون تو بدم تو بپر چون من بشی

۴۲۷

بر کوزه گری پر ز کردم گداری
از حاك همی نمود هر ده هنری
من دیدم اگر بدید هر بی خسری
حاك بدوم در گشت هر کوزه گری

۴۲۸

بر گیر از خود حسابی از با خسری
دامک نوچه آوری و آنخر چه بری
که نی نخورم داده که می باید مرد
می باید مرد اگر خوری یا نخوری

۴۳۹

پیری دیدم بخانه خمّاری
گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا: می خور که همچو ما بسیاری
رفتند و خبر باز نیامد بسیاری

۴۴۰

تا چند حدیث پنج و چار ای ساقی
مشکل چه یکی چه صد هزار ای ساقی
خاکیم همه چنگ بساز ای مطرب
بادیم همه بساده بیار ای ساقی

۴۴۱

تا چند ز یاسین و برات ای ساقی
بنویس بمیخانه برات ای ساقی
دو زی که برات ما بمیخانه برند
آنروز به از شب برات ای ساقی

تا هم این است انسان و درگاه و
 طاعت و خیر و بد و بد و بد
 که در دست و در دست و در دست و در دست
 و در دست و در دست و در دست و در دست

و در دست و در دست و در دست و در دست
 و در دست و در دست و در دست و در دست
 و در دست و در دست و در دست و در دست
 و در دست و در دست و در دست و در دست

و در دست و در دست و در دست و در دست
 و در دست و در دست و در دست و در دست
 و در دست و در دست و در دست و در دست
 و در دست و در دست و در دست و در دست

۴۴۵

تنگی می لعل خواهم و دیوانی
سدّ رمقی باید و نصف نانی
وانگه من و تو نشسته در ویرانی
خوشتر بود آن ز ملک سلطانی

۴۴۶

جز راه قلندران میخانه میوی
جز باده و جز سماع و جز بار مجوی
بر کف قدح باده و بردوش سبو
می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی

۴۴۷

چندانکه نگاه میکنم هر سوئی
در باغ روانست ز کوثر جوئی
صحرا چو بهشتست ز دوزخ کم گوی
بنشین به بهشت با بهشتی روئی

چندین نام مشهور است که در کتابهای
و در روزهای بعد از آن مشهور است
چون آخر نام این جهان پستی است
انگیز که در دست و آواز بری

چون اگر این پسر را در سر آرد
چندین به مشهوری و بعد از آن
چون که در روزهای بعد از آن
چون که در روزهای بعد از آن

چون که در روزهای بعد از آن
چون که در روزهای بعد از آن
چون که در روزهای بعد از آن
چون که در روزهای بعد از آن

۴۵۱

چون هست زمانه در شتاب ای ساقی
بر نه بگفم جام شراب ای ساقی
هنگام صبح قفل از در بگشای
می ده که برآمد آفتاب ای ساقی

۴۵۲

خواهی که اساس عمر محکم یابی
يك چند بعالم دل خرم یابی
فارغ منشین ز خوردن باده صاف
تا لذت عمر خود دمام یابی

۴۵۳

خوش باش که پیخته اند سودای تودی
ایمن شده از همه تمنای تودی
تو شاد بزی که بی نقضای تودی
دادند قرار کار فردای تودی

هانی که سیر شد ۱۱۰ طریقی نصیری
 مرا حلقه چراغی کند سر حدگری
 ختی که سپردم در اینک هیچ
 کز سر شش گشت و بود بصری

خدا می آید و آن گون مانی
 گنار گنوی، غریبه خون مانی
 نظم از حرفت ایام می پشت مرا
 یک معرکه و آنکه اندرون مانی

مرا به فرستاد منظم اند مانی
 لا طر و هم در گشتگر ای مانی
 یک گزیده مرید از گنای مانی که دگر
 خاک من و هم کند سر ای دگر



درودخانه مشهوری در مانی که در نزد خاندانی است که در این شهر است



دولت‌خانه در تهران - پایتخت ایران - یکرده پیرکوزه - از کتبه شاه و از دست
شاه

بر شنگ اگر نمی پوزد ایست
 هم آن اجل کند کسار ای سحر
 غنائت چوین فرد بکم اوجهر
 با این همه به هم ای دانه

خرد عجز که ناله گریه زده دای
 غر و دانه هر رخ برده استند دای
 بکاره طبع کوزه را بسته و هر
 از کله پند و لایحه گدای

هر گزنی نام کند شک پنهانی
 حقایق که لقا بود رهن بیمار
 هر گزانی غرض اگر بر دست
 عود را بر هفتی و هر گزانی

۴۶۰

دو بختی کزین اگر با بختی
و از کفستان اول داد بختی
نو بختی بختی و بختی
مر بختی را بر بختی

۴۶۱

دانی کزین مر بختی و بختی
بختی بختی و بختی
بختی بختی و بختی
بختی بختی و بختی

۴۶۲

دانی کزین که بختی و بختی
بختی و بختی و بختی
بختی و بختی و بختی
بختی و بختی و بختی



مدرسه دخترانه و پسرانه در شهر کابل
در زمان حکومت محمدرضا پهلوی
پناه



Miss Mary Jane Smith

۴۶۳

سازنده کار مُرده و زنده توئی
دارنده این چرخ پراکنده توئی
من گرچه بدم خواهی این بنده توئی
کس را چه کنه چو آفریننده توئی

۴۶۴

شمعت و شراب و ماهتاب ایساقی
در شیشه می چو لعل ناب ایساقی
از خاک نکو این دل پر آتش را
بر باد مده بیار آب ای ساقی

۴۶۵

شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی
هر لحظه بدام یک کسی یا بستی
گفتا . شیخا هر آنچه کوئی هستم
اما تو چنانکه مینمائی هستی

سوی خوشی در غایت و استعدادهای
 هر عیبی که آن در آن است و در
 جانی به من آن در آن است و در
 قریب آن در آن است و در آن است

علم همه کرده و نوی کرده و نوی
 در آن که هر یک در آن است و در آن
 خود هر یک در آن است و در آن
 علم همه کرده و نوی کرده و نوی

که آن در آن است و در آن است
 و در آن است و در آن است
 و در آن است و در آن است
 و در آن است و در آن است

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می کدوئی و گوسفندی رانی
با ماه رخسار نشسته در ویرانی
عیشی بود آن نه حد هر ساقی

گر روی زمین بجماله آباد کنی
چندان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را
بمهر که هزار بنده آزاد کنی

گر زانگاه بدست افتد از می دو منی
می نوس نور محفل و هر اجمعی
کان کس که جهان کرد فراغت دارد
از سبالت چون آتش و درش چو منی

گر شهره شوی بشهر شرّ الناسی
 و رکوشه نشین شوی همه وسواسی
 به زان نبود گر خضر و الیاسی
 کس نشناسد ترا تو کس نشناسی
 ۴۷۳

گر هست ترا درین جهان دسترسی
 ز نهار وزن بی می و ساقی نفسی
 پیش از من و تو بیازمودند بسی
 دنیا نکند کرای آزار کسی
 ۴۷۴

گویند مخور می که بلاکش باشی
 در روز مکافات در آتش باشی
 این هست ولی زهر دو عالم بهتر
 این یکدمه کز شراب سرخوش باشی

ماومی و معشوق و صبوح ایساقی
 از ما ناید توبه نصوح ای ساقی
 تا کی خوانی قصه نوح ایساقی
 پیش آر سبک راحت روح ایساقی

من ترك همه کردم و ترك می نی
 از جمله گریز پا شدم از وی نی
 آیا بود آنکه من مسلمان کردم
 پس ترك می مغانه کردن می هی

هان تا برستان بدرشتی نشوی
 یا از در نیکوان بزشتی نشوی
 می خور که بخوردن و بنا خوردن می
 کر آلت دوزخی بهشتی نشوی

۴۷۸

هان کوزه گرا بیای اگر هشیاری
تا چند کنی بر گل آدم خواری
انگشت فریدون و کف کیخسرو
بر چرخ نهاده ای چه می پنداری

۴۷۹

هنگام صبح ای صنم فـرخ پی
بر ساز ترانه ای و پیش آورمی
کافکند بخاک صدهزاران جم و کی
این آمدن تیرمه و رفتن دی

۴۸۰

یارب بگشای بر من از رزق دری
بی هست مخلوق رسان ما حضری
از باد چنان هست نگه دار مرا
کز بیخبری نباشدم درد سری
پایان رباعیات

